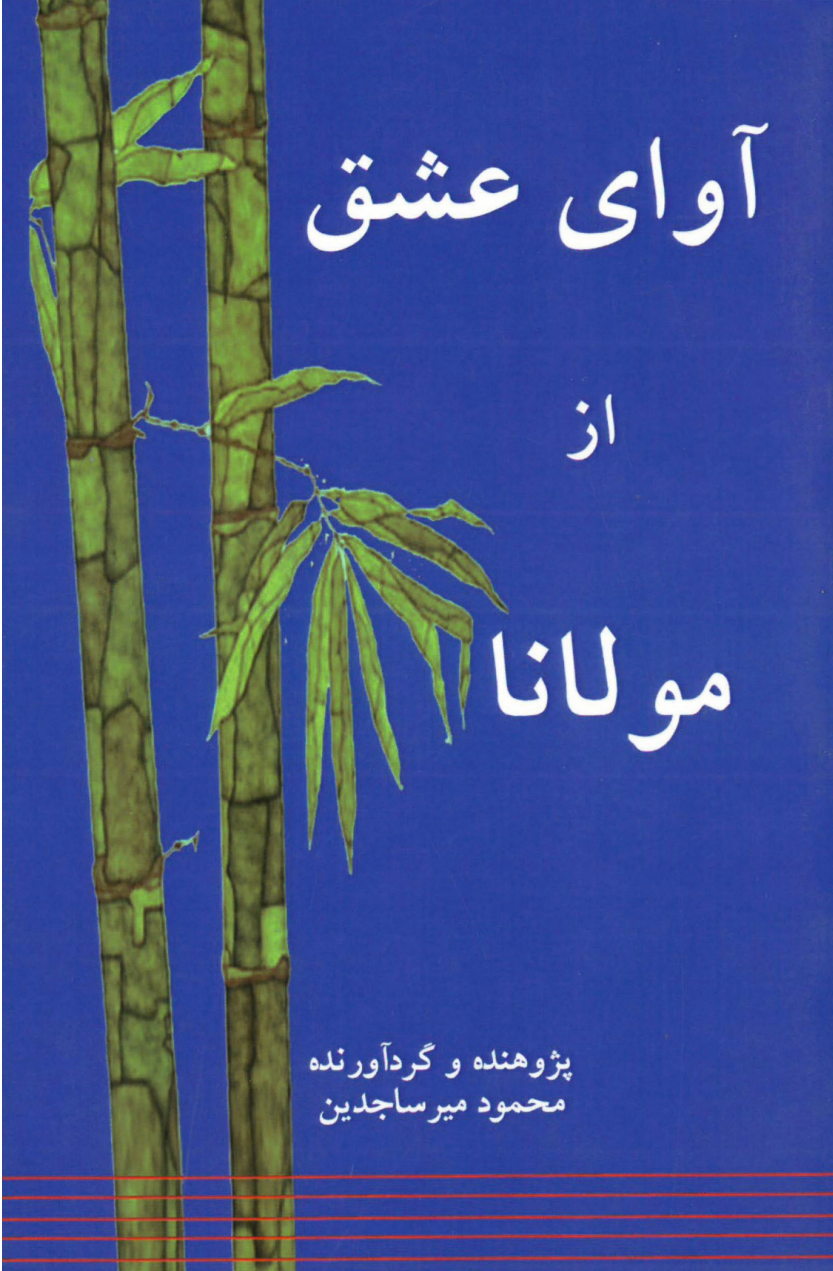




آوای عشق

از

مولانا

پژوهنده و گردآورنده
محمود میرساجدین

آوای عشق از مولانا

* پژوهنده و گردآورنده: محمود میرساجدین

* برگ آرا: فاطمه رشاد اوغانی

* حروفچین: نسرين جباری

* چاپ و صحافی: AV Print-Express

* چاپ نخست: بهار ۱۳۸۷ = ۲۰۰۸/بُن

* ISBN:978-3-9825764-9-7

میان ما در آ،

ما عاشقانیم،

که تا در باغ،

عشقت در کشانیم!

مقیم خانه‌ی ما،

شو چو سایه،

که ما خورشید را،

همسایگانیم!

فهرست

۵	بخش یکم: درباره‌ی زندگانی و اندیشه‌ی مولانا
۲۳	چهره‌ی تاریخی و اجتماعی
۲۵	گویش دو پهلو
۲۷	زبان فارسی
۳۰	موسیقی و رقص
۳۴	تولد تازه یا دوباره شکفتن
۳۶	پیغام عشق
۴۱	بخش دوم: چگونه این کتاب فراهم شده‌است
۴۶	بخش سوم: برگزیده‌هایی از کتاب مثنوی
۱۷۵	بخش چهارم: برگزیده‌هایی از کتاب غزلیات شمس تبریزی
۲۸۹	چند شاخه گل
۳۰۰	سرچشمه‌های فکری
۳۰۱	راهنمای نشانه‌ها
۳۰۲	کتاب برگزیده‌ی یونسکو
۳۰۴	معرفی و کارهای انجام شده

بخش یکم

درباره‌ی

زندگانی و اندیشه‌ی مولانا

نام : جلال‌الدین محمد

مشهور به : مولانا و مولوی

زاده شده : هشتم مهرماه ۵۸۶ خورشیدی

زادگاه : بلخ (افغانستان - شمال کابل)

نام پدر : محمدحسین خطیبی (بهاء‌الدین ولد)

نام مادر : مومنه خاتون

مولوی را به دلیل زادگاهش بلخ و اقامتش در روم گاه «بلخی» و گاه «رومی» نسبت داده‌اند.
هشتم مهرماه ۵۸۶/خ = سی‌ام سپتامبر ۱۲۰۷/م = ششم ربیع‌الاول ۶۰۴/ق

کوچ: از بلخ به قونیه

پدر مولانا به همراه خانواده با عده‌ای از دوستان و یارانش به علت ناامنی در خاور ایران (خراسان بزرگ)، در زمان پادشاهی محمدخوارزمشاه، گمان می‌رود چند ماه پیش از یورش چنگیزخان مغول (۵۹۸/خ) از شهر بلخ به سوی روم شرقی، (آناتولی یا ترکیه امروز) کوچ می‌کنند، و در شهر قونیه ساکن می‌شوند.

دوره‌های زندگانی

با نگرش به آنچه که تاکنون درباره مولانا نگاشته شده است، و همچنین از سخنانش در سروده‌ها، در می‌یابیم که او چگونه در چند دوره از زندگانی پر فراز و نشیب فکری خود، به رشد اندیشه رسیده و آثار ارزشمند خود را آفریده است.

«یکبار زاید آدمی، من بارها زاییده‌ام» غ/ ۱۳۹۵

تا ۲۴ سالگی: طلبه و دانشجو

دوره نخست از زندگی مولانا، به فراگیری زبان و ادب پارسی و عربی، قرآن، حدیث، فقه، کلام و پاره‌ای از دانش عقلی بمانند فلسفه، ریاضی، ستاره‌شناسی و موسیقی می‌گذرد.

۲۴ تا ۳۷ سالگی: استاد و مجتهد

مولانا پس از مرگ پدر (بهاءالدین ولد) در سال (۶۱۰/خ)^۱ بر پایه سفارش او و خواهش مریدانش، بر کرسی وعظ، بحث و فتوا می‌نشیند و سال‌ها با عنوان مفتی شریعت، مجتهد اهل تسنن در شاخه حنبلی، به تربیت طلبه‌های علوم دینی مشغول می‌گردد. در این میان با «برهان‌الدین محقق ترمذی» که او نیز از گریختگان بلخ بود دیدار می‌کند و نزد این صوفی به «عرفان زهد» رو می‌آورد، ریاضت می‌کشد، چله می‌نشیند، و چند سالی به راهنمایی دوستداران «طریقت زهد» می‌پردازد. ولی هیچ یک از این راه‌ها را دلنشین نمی‌یابد، و همچنان به دنبال گمشده خود در تکاپوست.

مولوی به شهرهای دمشق و حلب که در آن زمان مرکز دانش‌اندوزی و گردهمایی عارفان، شاعران، و دانش‌اندوختگان بود سفر می‌کند. و از گوهرهای فکری آنان بهره‌مند می‌شود.

یکی از این بزرگان محیی‌الدین عربی است (در گذشت ۶۱۹/خ)^۲ او توانسته است تأثیر فراوان بر اندیشه مولانا و رهروان مذهب عشق بگذارد. «ربود عقل و دلم را جمال آن عربی» غ/۳۰۴۹

۲- ۶۱۹/خ = ۱۲۴۰/م = ۶۳۸/ق

۱- ۶۱۰/خ = ۱۲۳۱/م = ۶۲۸/ق

«در گذشته من از دوست خود،
روی بر می‌تافتم،
اگر کیش وی را،
همسان مذهب خویش، نمی‌یافتم!
لیکن امروز، قلب من،
پذیرای هر نقش، شده است!
چراگاه آهوان، صومعه راهبان،
بتکده، کعبه،
الواح تورات، مصحف قرآن!
من به دین عشق، سر سپرده‌ام!
و به هر سوی که کاروان‌های آن،
رهسپار شود،
راه خواهم جست،
آری «عشق»،
هموار گر همه ناهمواری‌ها،
دین و ایمان من شده است!»

محیی‌الدین عربی خط سوم - ص ۳۰۷-۱۲

۳۷ تا ۴۰ سالگی: دیدار با شمس، تولد تازه

مولوی در سن ۳۷ سالگی، سال آغاز پختگی، سال دگرگونی، و تحول اندیشه، بخت یارش می‌شود و کبوتر عشق بر شانه‌اش می‌نشیند. او با مرد دانش‌اندوخته و آزاده‌ای به نام: «شمس‌الدین محمد تبریزی» که در سال (۶۲۳/خ)^۱ به شهر قونیه آمده بود آشنا می‌شود. ادامه‌ی این دیدار و هم‌سخنی، بهانه و وسیله شکوفایی و دگراندیشی در مولوی می‌گردد.

شمس، مولانا را از ادامه خواندن کتاب «معارف» پدرش باز می‌دارد.

خط سوم. ص ۳۲۳ - آ - افلاکی ۱۲/۴

و او را به «خود» خویش و نیروی بی‌کران «انسان» توجه می‌دهد تا از تقلید و تکرار و حرکت دایره‌ای و تسلیم کورکورانه دور سازد. آوای هشدار دهنده و بیدار کننده شمس، در گوش جان‌ش طنین می‌افکند، که به او می‌گوید:

«در خود به طلب،

هر آنچه خواهی

که تویی!»

خط سوم - ص ۳۷۳ - آ افلاکی ۹/۳

شمس آهسته، آهسته، مولوی را از اندیشه «فقط خود پاک‌بینی» «فقط خود بر حق‌بینی» بیرون می‌آورد و بارها به او می‌گوید:

۱ - ۶۲۳/خ = ۱۲۴۴/م = ۶۴۲/ق

از سروده‌های مولانا / ۱۱

«من کافران را دوست می‌دارم» خط سوم - ص ۴۵۸ - آ - مقالات شمس ۳۵۱

مولوی با شگفتی و شادی درون در می‌یابد که آموزگار و هم‌دل خود را یافته است، و به شمس می‌گوید :

«تا با تو آشنا شده‌ام،

این کتاب‌ها، در نظرم بی‌ذوق شده است.»

خط سوم - ص ۵۸ پایانی کتاب، مقالات شمس ۲۵۴

از پس این دیدارها و هم‌سخنی‌هاست که مولانا، بعدها تغییر راه فکری خود را بزبان می‌آورد. «ز لطف توست که از جغدیم برآوردی» غ/۱۷۴۲

«رای او دیدم و رای کژ خود افکندم

نای او گشتم و هم بر لب او نالیدم» غ/۱۶۲۸

در پی این رستاخیز درونی است که مولانا از مدرسه و وعظ و منبر روی برمی‌تابد و از دکان حریصان دین فروش خود را می‌رهاند.

«شکر خدا را که زی‌کار رهیدیم

ز آن وادی خم در خم پر خار رهیدیم

دکان حریصان به دغل رخت همه برد
دکان بشکستیم و از آن کار رهیدیم
خاموش کزین عشق و ازین علم لَدَینش
از مدرسه و دفتر و تکرار رهیدیم^۱

غ / ۱۴۷۸

مولانا خشونت و انسان آزاری به نام و به بهانه‌ی اجرای «شریعت»، مردم گریزی، گوشه‌گیری، دور شدن از دردها و رنج‌های جامعه، به نام «طریقت» یا «تصوف زهد» را مخالف حرمت و هدف والای انسان می‌داند و چون نمی‌تواند پندارها و کردارهای پیشوایان زمان خود را عوض کند، خود از آنها دامن برمی‌چیند، و مرغ آزاده روحش را از اسارت دام و دانه می‌رهاند، و از تزویر می‌گریزد، و با بال‌های اندیشه و مهر از قفس وابستگی به آسمان وارستگی بال می‌گشاید.

«برون پوست، درون دانه، بود میوه گرفتار
از آن پوست، وز آن دانه، چو انجیر بجستم
پی نان بدویدم یکی چند به تزویر
خدا داد غذایی که ز تزویر بجستم»

غ / ۱۴۷۲

«گر ز «مسجد» به «خرابات» شدم خرده مگیر

مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد.» حافظ

علم لَدَنی: بینشمندی فطری پوست: پذیرش باورهای غیرعقلی

دانه: تحمیل زور و خشونت به نام دین میوه: اندیشمندی و آزادگی

از سروده‌های مولانا / ۱۳

مولوی در سروده‌هایش به ویژه در «دیوان غزلیات شمس» که می‌توان آن را «ستایشنامه‌ی مذهب عشق» نامید، بارها تغییر حال و شور و شوق خود را اعلام می‌نماید.

«مرده بدم زنده شدم، گریه بدم خنده شدم

دولت عشق آمد و من، دولت پاینده شدم» غ/۱۳۹۳

گزینش چنین راهی در زمان مولانا در کنار خرده‌گیران تنگ‌اندیش رویه‌ای غیرعادی و بسیار خطرناک بوده است. ولی او همچنان به راه خود ادامه می‌دهد و هراسی از هرزه‌گویان و واپس‌اندیشان ندارد، و کاروان عشق را به سوی معبد عشق رهنمون می‌شود. و گه‌گاه در پاسخ مخالفان راه آزاداندیشی چنین می‌گوید:

«گرچه ماران زهرافشان می‌کنند

ورچه تلخان‌مان پریشان می‌کنند

ز آنکه از بانگ و علای سگان

هیچ وا گردد ز راهی کاروان؟! م/۱۰۲۷/۶

دوستی و دیدار «مولانا» با «شمس» بر روی هم در دو نوبت ۲۷ ماه به

۱- م/۱۰۲۷/۶- یعنی این بیت را می‌توانید در کتاب مثنوی، دفتر ششم برگ ۱۰۲۷ پیدا کنید.

درازا می‌کشد. و شمس در سال (۶۲۶/خ)^۱ ناگهان و برای همیشه ناپدید می‌شود.

مولوی سال‌ها به دنبال معشوق معنویش، آموزگارش می‌گردد ولی سوگمندانه او را هرگز نمی‌یابد.

«دریغا کز میان ای یار رفتی
به درد و حسرت بسیار رفتی
چه شد آن نکته‌ها و آن سخن‌ها
چه شد عقلی که در اسرار رفتی
کجا رفتی که پیدا نیست گردت
زهی «پر خون‌رهی» کین بار رفتی»

غ/ ۲۶۴۸^۲

مرگ یا قتل مرموز یکی از بزرگترین شخصیت ادبی ایران، تا به امروز بر کسی آشکار نشده است. آنچه درباره ناپدید شدن او نگاشته شده، بر پایه‌ی حدس و گمان است که به افسانه می‌ماند.

۱- ۶۲۶/خ = ۱۲۴۷/م = ۶۴۵/ق

۲- غ/ ۲۶۴۸ یعنی این بیت‌ها را می‌توانید در غزل شماره ۲۶۴۸ در کلیات دیوان غزلیات شمس تبریزی پیدا کنید.

۴۰ تا ۶۶ سالگی: پژوهنده، آفریننده

مولوی پس از ناپدید شدن شمس، و ناامید از یافتن او، از نیروی عشق، که به باور او دوی بیشتر دردهای درونی ماست، یاری می‌جوید.

«شاد باش ای عشق خوش سودای ما

ای طیب جمله علت‌های ما»
م/۱/۶

و با زخمه‌ی ساز و نوای نای درد جدایی را تسکین می‌دهد.

«ای نای خوش نوای که دلدار و دلخوشی

دم می‌دهی تو و دم سرد، می‌کشی»
غ/۲۹۹۴

او در این دوره از زندگانی، همچنان به پژوهش گنجینه‌های ادب ایران، عرب، هند، مصر و یونان می‌پردازد. و از اندیشه‌های آیین‌های کهن: میتراپی، هندویی، زرتشتی و بودایی، که طی قرن‌ها در جان شرقیان رخنه نموده، و در ایران بعد از اسلام با عقاید اسلامی آمیخته شده، و به وسیله شاعران و دانش‌پژوهان به نام «عرفان» جلوه‌گری نموده بود، سودها می‌برد. از پیغام‌های آیین‌های ابراهیمی در تورات، انجیل و قرآن، نکته‌های اخلاقی فراوان برای بزرگداشت «انسان» برمی‌چیند. در ساختن شعر به زبان پارسی و عربی استاد می‌شود، در موسیقی، به ویژه در «نی» و «رباب» دم و دستی

هنرمندانه پیدا می‌کند، نای تن خود را که از جوشش عشق سرچشمه می‌گیرد، به خواهش یار و همفکرش «حسام‌الدین چلبی» به طنین می‌اندازد و نوای روحبخش آن با ترنم موسیقی در آسمان «قونیه» پراکنده می‌شود و به یادگار در این گنبد دوار می‌ماند.

«مطلع تاریخ این سودا و سود

م/۲/۲۲۱

سال هجرت ششصد و شصت و دو بود»

مولوی کتاب مثنوی را در شش دفتر فراهم می‌آورد ولی این کتاب با همه گستردگی در گفتار و معانی به تنهایی نمی‌تواند نمایانگر چهره و اندیشه کامل او باشد. زیرا او هزار گونه سخن دیگر در پرده دل دارد که آنها را گاه پیدا و گاه ناپیدا در غزل‌های خود در پرده‌های گوناگون فاش می‌سازد. او در دیوان بزرگ به «عرفان انسان» رو می‌آورد و چون «شمس» از نگاه او یک انسان وارسته است همه جا در کنار بشارت آیین عشق از او یاد می‌کند و او را می‌ستاید و کتاب خود را نیز بنام «استاد عشق» یعنی «شمس تبریزی» آراسته می‌نماید.

به باور من شعر مولانا شعر نیست، فریاد است، پیغام است سرود، ترانه، عشق، موسیقی و پرواز است، تا انسان را به مرتبه‌ی بزرگ انسانی برساند.

ازدواج و خانواده

جلال‌الدین در نوجوانی دل در گرو دختری سمرقندی بنام «گوهرخاتون» می‌دهد و او را به همسری برمی‌گزیند و از او دارای دو فرزند به نام‌های «بهاءالدین» و «علاءالدین» می‌شود.

پس از درگذشت همسر اول بار دوم با بانویی به نام «کراخاتون» ازدواج می‌کند و این بانو برای او یک پسر به نام «عالم» و یک دختر به نام «ملکه خاتون» می‌آورد.

درگذشت: بیست و ششم آذر ۶۵۲ خ^۱

مولانا در سن ۶۶ سالگی، در یکی از روزهای پایانی پاییز، هنگام غروب خورشید خاموش می‌شود. ولی شراره سخنان عاشقانه‌اش هرگز خاموشی ندارد. آیین خاکسپاری او برابر سفارشش با نغمه‌ی سازها و خواندن سرودها برگزار می‌گردد، پیکر او را با همراهی انبوهی از دوستان و یارانش به خاک می‌سپارند.

«اگر از خاک من گندم برآید

از آن گرنان‌پزی مستی فزاید

میا بی «دف» به گور من برادر

که در بزم خدا غمگین نشاید»

غ / ۶۸۳

«بهاءالدین» بعدها به «سلطان ولد» ملقب شد.

۱- بیست و ششم آذر ۶۵۲ خ = هفدهم دسامبر ۱۲۷۳ = پنجم جمادی الآخر ۶۷۲ ق

بجا مانده‌ها

مولانا با سرودن بیش از شصت و هفت هزار بیت شعر، یکی از بزرگترین شاعران جهان است. آنچه از او بجا مانده است، عبارتند از کتاب مثنوی - دیوان غزلیات شمس تبریزی - فیه ما فیه - مجالس سبعه - مکتوبات.

آرامگاه

آرامگاه مولانا یا «کعبه عشاق» در باغی زیبا با گنبدی سبز لاجوردی با معماری سبک سلجوقی، در انتهای بلوار مولانا، در شهر قونیه ۲۵۰ کیلومتری جنوب آنکارا پایتخت ترکیه برپاست. همه ساله هزاران نفر از دوستداران آیین عشق و مشتاقان سخن او برای سپاس و ادای احترام به زیارت تربتش می‌شتابند.

سخن از «نی»

مولانا در مثنوی و غزلیات شمس، خود را بارها به «نی» مانند

می‌کند که از دم عشق و نیروی خداوند بهره می‌گیرد و پیام خود را به سروده در می‌آورد.

«نی تن را همه سوراخ چنان کرد کف تو
که شب و روز درین ناله و غوغاست خدایا
نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد
دم نایی ست که بیننده و داناست خدایا»
غ/ ۹۴

او «نی» را برگزیده است، از دو سو، یکی خالی بودن «نی» به نشانه‌ی فروتنی و دیگر چون شیفته‌ی هنر موسیقی بوده است. مولانا پس از گریز از زهدگرایی و روی کرد به مردم گرایی، حکایت‌های عشق را با آوای موسیقی به سروده در آورد، که زبان دل است و در غم و شادی آرامش دهنده‌ی جان‌های خسته.

«همچو نی دمساز و مشتاقی که دید؟»
م/ ۵/۱

او از راه و روش «حلاج‌ها» که برای ابراز اندیشه‌ای نو به خاک و خون کشیده شده‌اند، سخن‌ها و حدیث‌ها دارد.

آوای عشق / ۲۰

«نی حدیث راه پر خون می کند» م/۱/۶

و از شور و شوق عشق پایان ناپذیر «مجنون‌ها» قصه‌ها می گوید.

«قصه‌های عشق مجنون می کند» م/۱/۶

و مانند موسی با عصای سخن به ستیز فرعون زمان می رود.

«باز بر فرعون اژدرها شوم» م/۴/۶۸۷

و گاه زرتشت می شود و راه نیکاندیشی و خردگرایی را بشارت می دهد.

«می کنم لاحول نی از گفت خویش
بلکه از پندار آن اندیشه کیش^۱
هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش» م/۱/۵

و انسان بی خرد و بی دانش را به مرده‌ی بی جان مانند می کند.

^۱ - من بدون ترس از پندارهای خردمندانه‌ی «زرتشت» برای شما سخن می گویم.
اصل خویش: ریشه‌ی فکری و فرهنگی گذشتگان خود

«خود جهان جان، سراسر آگهی‌ست

هر که بی‌جانست از دانش تهی‌ست»
م/۶/۱۰۳۳

زمانی دیگر او را در لباس «بودا» می‌بینیم که انسان را از افزون‌خواهی و آزمندی باز می‌دارد، و دریچه‌ی لذت‌های خانه‌ی درون را می‌گشاید.

«راه لذت از درون دان نـز بـرون

ابلهی دان جستن قصر و حصون»
م/۶/۱۱۸۰

و گاه با چهره‌ی رسول و پیام دهنده از «عیسی» ظاهر می‌شود و سخاوتمندانه در دل‌ها دانه‌های مهر و صفا می‌پاشد، تا شاید برخی از آنان در زمین نیکو بنشینند و برده‌د.

«عیسیم، لیکن هر آنکو یافت جان

از دم من او بماند جاودان»
م/۴/۶۸۷

و در سروده‌ای دیگر می‌گوید من «احمد» زمان و سیمرغ یا همای سعادت هستم.

«امروز منم احمد، نی احمد پارینه

ت/ ۳۳۸۶

امروز منم سیمرغ نی مرغک باچینه»

و در واپسین نگاه، مولانا ما را با سخنان پر مغز و روح نوازش به آیین شادی بخش عشق دعوت می نماید.

«بیا بیا که نیابی چو من دگر یاری

چو من به هر دو جهان خود کجاست دلداری

به غیر خدمت من که مشارق شادیست

غ/ ۳۰۵۵

ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری»

مولانا از همان نخستین بیت در کتاب مثنوی، «از جدایی ها شکایت می کند» آنهم شکایتی بسیار سوزناک و اندوهگین، بازتاب درد و رنج او را از این «جدایی ها» که نتیجه ی ژرف کاوی در انسان شناسی و جامعه شناسی است به فراوانی در سروده هایش می شنویم.

شکایت او به خاطر جدایی مردم از راه عقلانی و پناه بردن آنان به رویا و خیال است. جدایی به بهانه ی دین، دشمنی با خلق خدا برای هیچ، فاصله گرفتن از راستی و عادت به کژی، دور ماندن از نظام مردم سالاری، و سرانجام گم شدن «انسان» در آشفته بازار زمان اوست، که می بایست با

چراغ و آرزومندی جستجوگر او باشد.

«دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست
گفتند یافت می نشود جسته‌ایم ما
گفت آنک یافت می نشود آنم آرزوست»

غ / ۴۴۱

چهره تاریخی و اجتماعی

در زمان شمس و مولانا، چهار قدرت دیکتاتور، خودشیفته و خودکامه با حاکمیت شمشیر، چماق و تزویر به نام مجریان «دین» و «قانون» مستقیم یا غیرمستقیم بر سرنوشت مردم ایران و سرزمین‌های تحت پوشش خود فرماندهی داشتند.

در بغداد خلفای عباسی «ناصر» و پس از او «مستعصم»

در خوارزم «علاءالدین محمدخوارزمشاه»

در الموت «پیشوایان اسماعیلی»

و سرانجام حمله «چنگیز» و حکومت مغول.

کوتاه سخن اینکه دوران مولانا برخورد خواسته‌های آزمندانه با ابزار دین بوده است. عصر خاموشی اندیشه، وحشت، آدم‌ربایی و قتل‌های مرموز و پنهانی، دوران عوام‌فریبی و رو کرد به ریا و تزویر، دوران دسته‌بازی‌ها،

دیو و دد: آنانیکه خوی وحشیانه دارند.

باندسازی‌ها، فرقه‌گری‌ها، شاخه‌شاخه شدن اهل مسجد و خانقاه‌هاست. به زبان مولانا دوران «هفتاد و دو ملت» است، که هر یک طبل خود را می‌کوبد و به خیالی و به افسانه‌ای خود را بر حق و دیگری را بر باطل می‌پندارد.

«زین خیال رهزن راه یقین

۹۵۰/۵/م

گشت هفتاد و دو ملت زاهل دین»

به اندیشه مولانا «بغداد» با حکومت تک‌قدرتی دینی، و تجربه ۶۵۰ ساله در برقراری عدالت اجتماعی ناکام بوده است، و مردم می‌بایست برای بدست آوردن یک حکومت آزاد خردگرای مردمی همت نمایند.

«بغداد همانست که دیدی و شنیدی

۳۱۳۶/غ

رو دلبر نو جو چه در بند قدیدی»^۱

زیرا جامعه بخاطر گسترش فساد و اقتصاد دلالی حکومتگران و فرماندهان دچار فاصله طبقاتی شدید شده و پی‌آمد آن قحطی و گرسنگی برای زحمتکشان و مردمان راستین و فراوانی و فربهی برای توانگران، چاپلوسان، بوقلمونان و سینه‌زنان سفره حکومت بوده است.

۱. - قدید= گوشت خشک کرده نمک سود

از سروده‌های مولانا / ۲۵

واپسین سخن اینکه عصر شمس و مولانا، عصر سرور شدن احمقان و خانه‌نشین شدن اندیشمندان و هنرمندان است.

«احمقان سرور شد ستند و زبیم

۷۰۴/۴/م

عاقلان سرها کشیده در گلیم

چونکه زاغان خیمه در گلشن زدند

۲۲۳/۲/م

بلبلان پنهان شدند و تن زدند»

گویش دو پهلوی

مولانا در میان انبوه بیسوادان، واپسگرایان و مسخ‌شدگان متعصب، می‌خواهد «مذهب عشق» یا مکتب انسان دوستی و عدالت‌خواهی را جایگزین فرقه اندیشی و زورگویی بنماید. او در این راه پرخطر و ناهموار به راستی تنهاست، و مردم زمان او، گوهر اندیشه‌ی او را نمی‌فهمند و عیار طلای سخن او را نمی‌شناسند.

«من درون دل این سنگ‌دلان

غ/ ۱۶۸۰

چون زر و خاک به کان یکسانم»

از این روی او همانند بیشتر بزرگان ایران برای مصون ماندن از گزند خام‌اندیشان، سخن گفتن رک و راست و روشن را رها می‌کند و از کاربرد

«تقیه» بهره می‌گیرد. و آن روش، یعنی نقش‌بازی کردن، خود نبودن، ماسک حيله داشتن و به مصلحت زبان باز کردن است. مولانا این روش گفتاری را در زمان خود برای بشارت «آیین عشق» حلال و شایسته می‌داند.

«در عشق حلال گشت حيله» غ/۷۱۸

زیرا او نمی‌خواهد بسرنوشت «حلاج‌ها»، «عین‌القضات‌ها» و «سهروردی‌ها» گرفتار آید و برای داشتن اندیشه‌ای انسانی به چوبه دار رود.

«ای بسا منصور پنهان زاعتماد جان عشق»

ترک منبرها بگفته بر شده بر دارها» غ/۱۳۲

مردم نیز در هر حکومت استبدادی، به ویژه از نوع دینی آن در پيله ترس گرفتار و برای از دست ندادن لقمه نان روزانه‌ی خود با تدبیر سکوت و با چهره منافق و ناراست زندگی می‌کنند. و ناراستی و تضادگویی عادت

حسین بن منصور حلاج (۳۰۱-۲۳۷/خ = ۸۵۸-۹۲۲ م) کشته شد در بغداد بفرمان المقتدر خلیفه عباسی. حلاج با اعلام انال‌حق به مفهوم من بر حق هستم و خلیفه مسلمین بر باطل برپایه قرآن بنی‌اسرائیل ۸۱ و انجیل یوحنا ۱۳/۱۶ بر علیه نظام خلافت قیام کرده بود. عین‌القضات همدانی (۵۰۹-۴۷۷/خ = ۱۱۳۰-۱۰۹۸ م) اعدام در همدان با رای دادگاه بغداد به جرم الحاد و اسلام‌گریزی. شهاب‌الدین یحیی سهروردی (۵۷۵-۵۳۷/خ = ۱۱۹۶-۱۱۵۸ م) کشته شد در حلب با فتوای متعصبان دینی.

روزانه‌ی آنان می‌شود. بی‌شک نویسنده و شاعر آنان نیز به این بیماری دچار می‌گردند. مولانا در چنین زمانی زندگی می‌کند و چاره‌ای جز به رموز و سخن گفتن و گوهر کلام را در لابلای خوراک عوام پنهان کردن و مشرکانه یا دو پهلوی دم زدن ندارد، تا کتابش همانند کتابهای بسیاری از بزرگان مان در آتش تعصب و جهل، سوزانده نشود.

«چون بینی محرمی گو سر جان
گل بینی نعره زن چون بلبلان
چونکه جفت آحوالانیم ای شمن
لازم آمد مشرکانه دم زدن»

۱۱۱۹/۶/۲

زبان پارسی

پس از نخستین رستاخیز فرهنگی در ایران، که با کوشش «ابوالقاسم فردوسی» با آفریدن «شاهنامه» پدیدار گشت، شاعران و اندیشمندان ایران با توجه به تنگناهای زمان خود، راه آن بزرگمرد را در گسترش پندارهای انسانی، با عرفان در شاخه عشق پی گرفتند و آثار ارزشمندی از خود به یادگار گذاشتند.

بر این پایه و ریشه فکریست که مولانا می‌گوید :

احول: آنانیکه چشم درونشان بیمار است شمن: کافر مشرکانه: دوپهلوی، منافق‌گونه.
ابوالقاسم فردوسی ۳۹۹-۳۱۳/خ = ۱۰۲۰-۹۳۴/م

«دهان اژدها را بر دریدم

طریق عشق را آباد کردم»

غ/۱۵۰۲

سیمرغ در شاهنامه نمادی از دانایی و مهربانی است، و در منطق الطیر عطار^۱ رهنمودی برای شناختن گوهر انسانی، این مرغ افسانه‌ای ادب ایران بار دیگر در سخن مولانا، جان تازه می‌گیرد و خود مولانا سیمرغ زمان خود می‌شود. تا شکوه و نیکبختی را که چیزی جز پیام عشق و دوستی نیست، به همه انسان‌ها پیشکش کند.

«من همایم سایه کردم بر سرت

تا که افریدون^۲ و سلطانت کنم»

غ/۱۶۶۵

گرچه مولانا برای پیوند با انسان‌های دیگر همدلی را از همزبانی بهتر می‌داند و همچنین به زبان تازی آشنایی کامل دارد و با این زبان شعرهای زیبایی سروده است، اما برتری می‌دهد که آثار خود را به زبان پارسی بیافریند، تا هم به مردم همزبان، هم فرهنگ و هم ریشه‌اش نزدیک شود و هم درخت کهنسال زبان و ادب پارسی را پهناورتر و پربارتر به آیندگان بسپارد.

۱- عطار نیشابوری، ۶۰۹-۴۹۸ خ/ = ۱۲۳۰-۱۱۱۹ م

۲- فریدون شهریار نیکو سرشت در اوستا و شاهنامه که ضحاک ستم‌گستر را به مرگ می‌سپارد.

«پارسی گوئیم، هین تازی بهل

۵۴۱ / ۳/م

هندوی آن ترک باش از جان و دل

بوی آن دلبر چو پیران می‌شود

۵۵۵ / ۳/م

این زبان‌ها جمله حیران می‌شود»

مولانا همچنان در آرزوی دیدار از خراسان بزرگ، سرزمین پدری، پرورشگاه زبان مادری و مرکز فاضلان و خردمندان بوده و گه‌گاه در سفینه خیال به سوی وطن پرواز داشته است.

«ای بخارا عقل افزا بوده‌ای

۵۸۹ / ۳/م

لیک از من دین و دل بر بوده‌ای

مرغ را اندر قفس زآن سبزه‌زار

۵۹۳ / ۳/م

نی خورش مانده است و نی صبر و قرار»

و در جایی دیگر می‌گوید :

«تا که رگی در تن من جنبد،

من سوی وطن، باشم،

۱۳۹۵ / غ

پران و دوان»

هین تازی بهل: زبان عرب را کنار بگذار. «سلام کن زمن ای باد مر خراسان را چو خلق جمله به بازار جهل رفته شدند

هندوی آن ترک باش: خدمتگزار آن معشوق باش. مراهل فضل و خرد را نه عام نادان را همی زبیم نیارم گشاد دکان را.» ناصر خسرو ف ۴۶۷/خ = ۱۰۸۸/م

موسیقی و رقص

دانش موسیقی در ایران بعد از اسلام، همانند پاره‌ای دیگر از علوم عقلی جزو علوم ممنوعه اعلام می‌شود. برپایی جشن و شادی، سرود و رقص و پایکوبی، موسیقی و شادمانی، جای خود را به زهد ریایی و خشونت و انسان‌آزاری می‌دهد.

«نه جشن و نه رامش نه گوهر نه نام
به کوشش ز هر گونه سازند دام
زبان کسان از پی سود خویش
بجویند و دین اندر آرند پیش»

فردوسی

آثار فرزنانگان موسیقی ایران همانند بامشاد، باربد، و نکيسا به برون مرز راه می‌گشایند و گام‌ها و پرده‌های روح‌نوازی از موسیقی ایران در موسیقی مصر و یونان به یادگار می‌گذارند. و هزاران هنرمند دیگر در نهانخانه‌ی خانه‌ها پناه می‌برند و هنر موسیقی را به فرزندان خود و مشتاقان آن می‌آموزند.

«گر مرا صدبار تو گردن زنی

همچو شمع‌ام بر فروزم روشنی»

م/۶/۱۲۱۰

سختگیری حاکمان زمان تا یورش مغول بهمین شیوه ادامه می‌یابد. ولی روزگار آنچنان باقی نماند، ناگاه «مستعصم» آخرین خلیفه عباسی در سال (۶۳۷/خ) با سیاست خواجه نصیرتوسی در چنگال هلاگوخان مغول گرفتار می‌آید و به هلاکت می‌رسد، و نظام دیکتاتوری «بغداد» فرو می‌ریزد.

مردم ایران آنچنان در تنگنای نارضایتی و ناخشنودی گرفتار آمده بودند که پیک آزادی را حتا از دست بیگانه‌ی خونریزی همانند هلاگو می‌پذیرند. با وزش اندک نسیم آزادی، هنرمندان، دانش دوستان و شاعران اندک‌اندک از راه می‌رسند و «موسیقی و رقص» از زندان حرام آزاد می‌شود.

«اندک‌اندک جمع مستان می‌رسند

اندک‌اندک می‌پرستان می‌رسند

دلنوازان ناز نازان در ره‌اند

گل‌گذاران از گلستان می‌رسند»

غ/ ۸۱۹

در پی همین آزادی کوچک است که بعدها یکی از دلنوازان و می‌پرستان عشق به نام «حافظ» از گلستان شیراز پدیدار می‌گردد، و شور و شادی سخنان او تا فراسوها می‌رود.

حکومت هلاگوخان ۶۴۴-۶۳۵/خ = ۱۲۶۵-۱۲۵۶م

خواجه نصیرتوسی، وزیر هلاگو ۶۵۲-۵۷۹/خ = ۱۲۷۳-۱۲۰۰م

فروپاشی بغداد ۶۳۷/خ = ۱۲۵۸م = ۶۵۶ق حافظ ۷۶۹-۶۹۹/خ = ۱۳۹۰-۱۳۲۰م.

«به شعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند
سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی»

ولی افسوس که آزادی بدست آمده در دوران مغول بعد از حافظ ادامه نمی‌یابد و درخت سخن و هنر ایران زمین به امید بهاران دیگر بی‌بر و بار می‌ماند.

مولانا در چنین فرصت بدست آمده حتا در سایه‌ی اندیشه‌های سیاه عوام، در ایجاد رابطه‌ی انسانی با خوانندگان و همفکران خود در آن زمان و قرن‌ها بعد و هزاران سال در آینده، کاربرد واژه، بیت، قافیه و شعر را کافی نمی‌داند. زیرا آتش عشق او برخاسته از انرژی سازنده توأم با شادی و نشاط است. زیرا عشق بدون موسیقی، و موسیقی بدون شعر، و شعر بدون نغمه، و نغمه بدون رقص، و رقص بدون زیبایی، ناقص است. از این روی او همه‌ی این هنرها را در هم می‌آمیزد، و به موسیقی به چشم احترام می‌نگرد و به آن «بانگ صواب» نام می‌دهد.

«ترک و رومی و عرب گر عاشق است

غ/ ۳۰۴

همزبان اوست این «بانگ صواب»

زیرا اودانش موسیقی را آموخته بود و در «نی» و «رباب» استاد بود

و آنچنان به آوای سازها دلبستگی می‌داشت که بدون ترنم موسیقی آرام نمی‌گرفت.

«مرا جان طرب پیشه است که بی‌مطرب نیارامد

من این جان طرب جو را نمی‌دانم نمی‌دانم» غ/ ۱۴۳۹

او در غزل شماره ۴۵۷ دوازده پرده موسیقی ایرانی را با آرزومندی و دل دوستی یاد می‌کند و از این سازها: نی، رباب، چنگ، چغانه، دف، تار، تنبور، ضرب، دهل، سرنا، بربط، طبل، و کمانچه. در سروده‌هایش نام می‌برد تا مبدا این ابزارهای روح‌افزا و شادیبخش در گردش روزگار با آسیب جهل به فراموشی سپرده شود.

«مولوی پس از برخورد با شمس، موسیقی دوستی و سماع را تا بدان حد گسترش می‌دهد که حتا بطور هفتگی مجلس ویژه سماع بانوان همراه با گل افشانی و رقص و پایکوبی زنان در قونیه برپا می‌دارد»:

خط سوم ص ۷۴- افلاکی ۴۶۸/۳ و ۵۹۱

هرچند که اهل ظاهر روش او را در سرودن شعر با موسیقی و رقص نمی‌پسندیدند و به او ایراد می‌گرفتند، ولی مولانا هراسی از غم‌پرستان نداشت، زیرا گرمی عشق او را دلیر کرده بود.

«گفت که از سماع‌ها حرمت و جاه کم شود

جاه ترا که عشق او بخت من است و جاه من» غ/ ۱۸۲۳

به نظر می‌آید آنچه بوسیله‌ی درویشان چرخزن در ترکیه نشان داده می‌شود، حرکتی ست نمایشی نه آن چیزی که در مجلس شعر خوانی و سماع مولانا برپا می‌شده است.

تولد تازه یا دوباره شکفتن

مولانا انسان را به خانه تکانی روح و بازسازی ذهن، برای زندگی سالم و شاد فرا می‌خواند. از این روی او «آیین عشق» را بر تولد تازه یا بلوغ دوم معنوی استوار داشته است. و آن پاک کردن ذهن از زشت پنداری، زشت گفتاری، زشت کرداری و جایگزین کردن معیارهای اخلاقی بر پایه‌ی خرد، دانش، و انسان بودن است.

مولانا می‌گوید برای دست یافتن به این مهم، نخست می‌بایست، در خوی‌های ناشایست بمیریم.

«بمیرید بمیرید وزین نفس ببرید

که این نفس چو بندست و شما همچو اسیرید» غ/ ۶۳۶

و یا درون خود را از همه ناپاکی‌ها بشوئیم.

«رو سینه را چون سین‌ها هفت آب شوی از کین‌ها

و آنگه شراب عشق را پیمانه شو پیمانه شو» غ/ ۲۱۳۱

و پس از آن دوباره در اخلاق نیکو زاده شویم.

«این زادن ثانی‌ست بزایید بزایید»

غ/ ۶۵۶

بنابراین هر جا که مولوی در چهارچوب «تولد تازه» از فنا، نیستی، مرگ و مردن سخن گفته است، هدف او مرگ جسمانی نیست، بلکه او خواستار دگرگون کردن پندارها، زدودن خشونت‌ها، جهت‌پدیدار شدن انسان‌های نو برای جامعه‌ای سالم، به هدف ساختن زمین‌آباد و لذت بردن از زندگی‌ست. از این روی، مولانا آن «مرگ» را «مرگ تبدیلی» نام نهاده است.

«نی چنان مرگی که در گوری روی

«مرگ تبدیلی» که در سوری روی

خاک زر شد هیات خاکی نماند

غم فرح شد خار غمناکی نماند»

م/ ۱۰۶۲/۶

پیغام عشق

قرن‌ها پیش از روانشناسی جدید، عرفان ایرانی به بازنگری و درونکاوی انسان‌ها پرداخته، و به انگیزه‌های بروز خراش‌ها و زخم‌های درون توجه نموده، و داروی بیشتر دردها و بیماری‌های روح و روان، از جمله کینه‌توزی‌ها، انتقامجویی‌ها، پریشانی‌ها، پشیمانی‌ها، غم‌زدگی‌ها، افسردگی‌ها و ناامیدی‌ها را کشف کرده و برای آن‌ها، نسخه «عرفان عشق» را تجویز نموده است. اگر این نسخه کاربرد مفیدی در مردم ایران نداشته، بخاطر وجود حکومت‌های دیکتاتوری با اندیشه‌ی «ضد عشق و شادی» بوده است.

«شاد باش ای عشق خوش سودای ما

۶/۱

ای طیب جمله علت‌های ما

مذهب عشق، آزادی گفتار و اندیشه است به شیوه‌ایکه، مولانا در مثنوی، به گناهکارترین شخصیت نمادی که محکومیت ابدی نیز دارد، پروانه سخن گفتن می‌دهد. نگاه کنید به (سخن شیطان، صفحه ۱۰۸)

به باور مولانا پیغمبران و نمایندگان آنان راهنما و خدمتگزار مردمند، نه حاکم و فرمانده، بر این پایه او در نمایشنامه «موسی و شبان» موسای پیغمبر را به دلیل آنکه با سخنانش شبان بی‌سواد را دل‌آزرده کرده بود،

گویند رمز عشق مگویند و مشنوبد مشکل حکایتی‌ست که تقریر می‌کنند حافظ

از سروده‌های مولانا / ۳۷

برای پوزش خواهی و دلجویی بدنبال او می‌فرستد، تا شبان را پیدا کند و
با مهرورزی مرهم درونش باشد، و به او اجازه دهد تا با زبان دل و با زبان
مادریش با خدای خود سخن بگوید.

«هیچ آدابی و ترتیبی مجو

هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو»
۳۰۶ / ۲/م

«عرفان عشق» بدور از تقلید و بر پایه پژوهش و خردمندی‌ست.

«ای برادر تو همین اندیشه‌ای

مابقی تو استخوان و ریشه‌ای
۲۳۴ / ۲/م

بی ز تقلیدی نظر را پیشه کن

هم به رای و عقل خود اندیشه کن»
۱۱۷۷ / ۶/م

«ملت عشق» واپسگرا و وابسته نیست، بلکه پوینده و وارسته است.

«ملت عشق از همه دین‌ها جداست

عاشقانرا مبداء و مقصد خداست»
۳۰۵ / ۲/م

آیین عشق چکیده‌ی اندیشه‌ی بزرگان جهان است، در بزرگداشت انسان و
مرتبه‌ی بالای او، دوست داشتن انسان است بخاطر انسان نه بخاطر پاداش
بهشت.

«طواف کعبه‌ی دل کن اگر دلی داری
دلست کعبه‌ی معنی تو گل چه پنداری
هزار بار پیاده طواف کعبه کنی
قبول حق نشود گر دلی بیازاری»

غ/۳۱۰۴

مولانا به این باور است که انسان، در صورت نیاز، چنانچه خود بخواهد می‌تواند با آفریدگار جهان رابطه‌ای پاک، درونی، و بدون واسطه داشته باشد، و از او نیرو بگیرد و بارور شود. او خود پس از آنکه به رشد عقلانی و به درجه‌ی وارستگی رسید و به مذهب عشق، مشرف شد، از واسطه‌ها و رابطه‌ها دامن کشید.

«من نخواهم دایه، مادر خوشتر است
موسیم من، دایه‌ی من مادر است
من نخواهم لطف حق، از واسطه
که هلاک خلق شد، این رابطه»

م/۵/۵۸۶

عالی‌جناب مولانا در درازای سال‌ها پژوهش و بررسی، به تمامی شهرهای اندیشه‌های زمینی و آسمانی سفر کرده، و از کوچه‌های آنها دیدار داشته و از دکانهای آنها نمونه‌هایی از خوردنی و نوشیدنی چشیده است. ولی هیچ‌کدام از آنها نتوانستند رضامندی درونی او را فراهم نمایند. سرانجام او

به شهر عشق وارد شد. و در آنجا باغ و بستان را شکوفه‌زار دید. بلبلان سرمست بودند. عطر خوش و سبک به مشام می‌رسید. شرابش گوارا و غذایش لذیذ بود.

مولانا در این شهر کوله‌بار خود را بزمین گذاشت و برای زندگی در آنجا اقامت جاودانه گرفت و در عشق جاودانگی یافت.

«سفر کردم به هر شهری دویدم

غ/ ۱۵۰۹

چو شهر عشق من شهری ندیدم

ندانستم ز اول قدر این شهر

ز نادانی بسی غربت کشیدم

ز هجران و غریبی باز گشتم

دگر باره بدین دولت رسیدم

به غیر عشق آواز دُهل بود

هر آوازی که در عالم شنیدم»

من نخواهم،

لطف حق،

از واسطه،

که هلاک،

خلق شد،

این رابطه!

بخش دوم

چگونه این کتاب فراهم شده است

چگونه این کتاب فراهم شده است

در نوجوانی با نام «مولوی» آشنا شدم، آن زمان که پدر بزرگم شب‌ها، گه‌گاه برایمان مثنوی می‌خواند. وقتی صدای دلنشین او را می‌شنیدم که می‌خواند :

«بشنو از نی چون حکایت می‌کند

از جدایی‌ها شکایت می‌کند»

من کنجکاو بودم که بدانم آن حکایت‌ها چیست؟ و مولانا از کدام جدایی‌ها شکایت دارد. ولی پاسخ‌ها برای من نامفهوم و پیوسته در سایه‌ای از ابهام باقی می‌ماند.

سال‌ها بعد افتخار شاگردی روانشاد استاد بدیع‌الزمان فروزانفر را داشتم. هر وقت استاد چند بیتی از مولوی می‌خواند و شعرها را شرح می‌داد با تمام وجود گوش می‌شدم. از آن پس هر کتابی که درباره‌ی مولوی و شمس بدست می‌آوردم با اشتیاق آن را می‌خواندم. توفیقی، فرصتی و شانسی در غربت دست داد تا کتاب مثنوی و غزلیات شمس تبریزی را داشته باشم. هنگامیکه شروع به خواندن مثنوی کردم، بزودی دریافتم که پهنآوری سخن مولوی به اندازه‌ی دانش من نیست. با شرمندگی در دلم سخن سعدی بزرگوار را زمزمه می‌کردم.

«یکی قطره باران، زابری چکید
خجل شد، چو پهنای دریا بدید»

اما این شرمندگی باز دارنده‌ی عشق به کاری که تصمیم به انجام دادنش رداشتم نشد، زیرا همیشه در این فکر بودم که سروده‌های مولوی را در پیرامون «پیغام عشق» جدا کنم، نغز، آسان و شسته و رفته در اختیار جویندگان ادب ایران قرار دهم.

در نخستین گام دریافتم که مثنوی همانند کتاب‌های دیگر نیست، که آغازی داشته باشد و پایانی، زیرا آغاز آن پایان و پایان آن آغاز است. و گفتارها درهم ریخته.

«این حکایت گفته شد زیر و زبر
همچو فکر عاشقان بی‌پا و سر
بلکه چون آب است و هر قطره از آن
هم سر است و پا و هم بی‌هر دو آن»

م/۱/۱۶۴

مولوی در مثنوی پس از آغاز یک حکایت، بطور پیوسته آن را دنبال نمی‌کند، بلکه سخن و قصه‌های کوچکی در آن بین می‌آورد. به ترتیبی که خواننده از حکایت اصلی و از سخن زمینه دور می‌افتد، یعنی

او روشن و بی‌پروا از در باغ عشق وارد نمی‌شود، مدت‌ها در کنار باغ از این کوره راه به آن کوره راه پرسه می‌زند، و از کوچه‌های کناری می‌گذرد، و از پرچین باغ و چگونگی دیوار و گل‌هایی که بر روی آن خزیده‌اند سخن می‌گوید.

سپس در باغ را به آرامی می‌گشاید و بدرون آن گام می‌گذارد و از دیدن آن همه زیبایی و شکوه لذت می‌برد، و به وجد و رقص در می‌آید، و احساس درونی خود را با ترنم موسیقی به سخن نظم می‌سراید.

بر این پایه کوشش کردم در طول سال‌ها دلمشغولی شیرین، همانند یک شاگرد در کلاس درس مولانا حاضر شوم، و کتاب مثنوی را بارها بخوانم. نخست هر جا بیت پر مغزی یافتم نشانی جلو آن گذاشتم، از آن پس آن بیت‌ها را از روی معنا و پیغام دسته‌بندی کردم. و همانند کسی که بخواهد دانه‌های مروارید را برای آویز گردن به رنگ و به اندازه بر رشته سوار کند آن‌ها را در هفت بیتی‌ها گرد آوردم، تا خواننده بتواند به آسانی در محدوده‌ی یک موضوع تمرکز داشته باشد و از خواندن آن قطعه لذت معنوی ببرد.

از تمامی سروده‌های مولانا در مثنوی و غزل که نزدیک به (۶۷۶۰۰) بیت شعر است ۲۱۸ عنوان که شامل پیام‌ها، آموزش‌ها، حکمت‌ها، نیایش‌ها، هشدارها و طنزهاست گلچین کردم و آن‌ها را در دو بخش در دفتری که در دست دارید بنام «آوای عشق» فراهم نمودم و آن را با مهر زیاد به همه دوستداران مولانا، عشق، و انسان، پیشکش می‌نمایم.

آنچه در این دفتر آمده است برای فارسی زبانان آشناست، و غزل‌های آن بسیار پرخاطره، زیرا برخی از آنها در موسیقی کلاسیک، به‌وسیله‌ی خوانندگان ممتاز خوانده شده است.

«آوای عشق» دفتری‌ست، به هدف بشارت «آیین عشق» از مکتب انسان‌ساز مولوی با زبانی ساده، که می‌تواند یاری دهنده باشد، تا با نگاهی ژرف‌کاوانه به درون خود، ضعف‌های مان را ببینیم، بشناسیم و با برق زُمرد عشق، نفیر نفرت و دیو خشونت را از خود دور سازیم.

«گر اژدهاست بر ره، عشق است چون زمرد

از برق این زمرد، همین دفع اژدها کن!» غ/ ۲۰۳۹

سخن مولانا آنچنان پر قدرت است که می‌تواند با نیروی خداوند و نور پره‌دایت او در دل‌ها بتابد، تا خفتگان بیدار شوند، خاموشان برخیزند، خسته دلان آرامش یابند و تشنگان دوباره سرسبز شوند.

«بانگ آبم من، به گوش تشنگان

همچو باران، می‌رسم از آسمان» غ/ ۱۰۵۵

با سپاس فراوان از خداوند و روح پاک مولانا که در انجام این خدمت مرا یاری و هدایت نموده‌اند.

بن - هفدهم دسامبر ۲۰۰۷ با بهترین درودها
محمود میرساجدین

بخش سوم

برگزیده‌هایی از کتاب مثنوی

شامل ۱۰۶ عنوان

می‌کنم لاجول،

نی از گفت،

خویش!

بلکه از،

پندار آن،

اندیشه کیش!

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش

باز جوید، روزگار وصل خویش!

آتش عشق

- ۵ / ۱ بشنو از نی چون حکایت می‌کند
از جدایی‌ها شکایت می‌کند
- ۶ / ۱ نی حدیث راه پر خون می‌کند
قصه‌های عشق مجنون می‌کند
- ۵ / ۱ همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز و مشتاقی که دید
- ۶ / ۱ گر نبودی در درون نی را ثمر
پر نکردی نی جهان را از شکر
- ۱۱۱۸ / ۶ دم دم این نای از دم‌های اوست
های و هوی روح از هی‌های اوست
- ۵ / ۱ «آتش عشق» است کاندلر نی فتاد
جوشش عشق است کاندلر می فتاد
- ۷ / ۱ چون که گل رفت و گلستان شد خراب
بوی گل را از که جوییم از گلاب

دم دم این نای: پیام این سراینده تریاق: تریاک، پادزهر ثمر: میوه
آتش عشق: آتش، نماد روشنی، شادی و پاکی‌ست، و رمزواره‌ای از اندیشه «زرتشت» که مولانا
آن را با شهد عشق در هم آمیخته و در سروده‌هایش بازتاب داده است.

زبان پارسی

۵۴۱ / ۳	پارسی گویم، هین تازی بهل هندوی آن ترک باش از جان و دل
۵۸۸ / ۳	بوی آن دلبر چو پیران می‌شود این زبان‌ها جمله حیران می‌شود
۶۱۹ / ۳	هر که با دلبر بود او همنشین فوق گردونست نی زیر زمین
۶۴۰ / ۴	منگر از چشم خودت آن خوب را بین به چشم عاشق آن مطلوب را
۱۲۱۰ / ۶	دین من از عشق زنده بودنست زندگی زین جان و سر ننگ منست
	زنده زین دعوی بود جان و تنم من ازین دعوی چگونه تن زنم
	گر مرا صد بار تو گردن زنی همچو شمع‌ام بر فروزم روشنی

تازی بهل: زبان عرب را کنار بگذار. هندوی آن ترک باش: خدمتگزار آن معشوق باش.
دعوی: ادعا مطلوب، معشوق
«شکر شکن شوند همه طوطیان هند زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود» حافظ

قربانی آزمندی

در تو علت می‌فروزد همچو نار
هین مکن با نار هیزم را تو یار

۲۰۴ / ۱

زین دو آتش خانه‌ات ویران شود
قالب زنده از او بی‌جان شود

می‌فروشی هر زمانی زر کان
می‌ستانی همچو طفلان گردکان

۱۱۸۲ / ۶

بعد چندین سال حاصل چیستات
جوع مردن به بود زین زیستات

۹۵۹ / ۵

نبود اندر سر ترا جز فکر نان
ناید اندر خاطرت جز ذکر آن

چون بمیری می‌دود نان پیش پیش
کای زیم بی‌نوایی کشته خویش

جمع کرده مال و رفت او سوی گور
وارثان در ماتم او کرده سور

۲۴۲ / ۲

نحو یا محو

۱۶۱ / ۱

آن یکی نحوی به کشتی در نشست
رو به کشتیان نمود آن خودپرست

گفت: هیچ از نحو خواندی؟ گفت لا
گفت: نیم عمر تو شد بر فنا

دل شکسته گشت کشتیان ز تاب
لیک آندم گشت خاموش از جواب

باد کشتی را به گردابی فکند
گفت کشتیان بدان نحوی بلند

هیچ دانی تو شنا کردن؟ بگو
گفت: نی از من تو سباحی مجو

گفت: کل عمرت ای نحوی فناست
زآنکه کشتی غرق در گرداب‌هاست

«محو» می‌باید نه «نحو» اینجا بدان
گر تو محوی بی‌خطر در آب ران

نحوی: کسی که آشنایی دارد به دستور زبان عرب و دلبسته است به ظاهر دین.
نحو: بخشی از دستور زبان عرب سباحی: شناگری محو: زایل کردن زشت
پنداری و زشت گفتاری خود.

شوره خاک

پند گفتن با جهول خوابناک
تخم افکندن بود در «شوره خاک»
۷۴۲ / ۴

چاک حمق و جهل نپذیرد رفو
تخم حکمت کم دهش ای نیک خو

زانکه جاهل جهل را بنده بود
چون که تو پندش دهی او نشنود

عاقل آرد معرفت را در میان
جاهل آرد معرفت را بر زبان
۳۱۰ / ۲

هر که با ناراستان هم‌سنگ شد
در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
۲۲۶ / ۲

تلخ با تلخان یقین ملحق شود
کی دم باطل قرین حق شود
۲۳۳ / ۲

دوستی جاهل شیرین سخن
کم شنو کآن هست چون سم کهن
۱۰۹۳ / ۶

جهول: نادان حمق: کم عقلی

«به گوش احمق سخن مگو، زیرا حکمت کلام ترا خوار خواهد شمرد.» سلیمان: ۲۳ / ۹

ابلیس آدم روی

چون بسی «ابلیس آدم روی» هست
پس به هر دستی شاید داد دست

۲۴/۱

زآنکه صیاد آورد بانگ صفیر
تا فرید مرغ را آن مرغ گیر

بشنود آن مرغ بانگ جنس خویش
از هوا آید بیابد دام و نیش

لاف شیخی در جهان انداخته
خویشتن را با یزیدی ساخته

۱۱۴۲/۶

قول و فعل آمد گواهان ضمیر
زین دو بر باطن تو استدلال گیر

۸۳۴/۵

قول و فعل او گواه او بود
کو به دریا متصل چون جو بود

گر بود صیاد از وی دور شو
وان فسون و فعل و قولش کم شنو

اسیر خواسته‌ها

- بند بگسل باش آزاد ای پسر
چند باشی بند سیم و بند زر
۶ / ۱
- کی اسیر حبس آزادی کند
کی گرفتار بلا شادی کند
۴۲ / ۱
- کوزه‌ی چشم حریصان پر نشد
تا صدف قانع نشد پر در نشد
۶ / ۱
- شش جهت مگریز زیرا در جهات
ششدر است و ششدره مات است مات
۲۴۹ / ۲
- هر که را جامه ز عشقی چاک شد
او ز حرص و عیب کلی پاک شد
۶ / ۱
- هیچ گنجی بی دد و بی دام نیست
جز به خلوتگاه حق آرام نیست
- هر که از دیدار بر خوردار شد
این جهان در چشم او مردار شد
۲۴۸ / ۲

ششدر: بسته بودن خانه‌های تخته نرد دد: حیوان وحشی
این جهان: جهان خواسته‌های پایان‌ناپذیر نفس انسان. مانند آزمندی، شهوت‌پرستی، انسان‌آزاری
برای تحمیل عقیده، نفرت، و جنگ

نوحه‌گر

نوحه‌گر باشد مقلد در حدیث
جز طمع نبود مراد آن خبیث
۲۴۳ / ۲

همچو نایی ناله‌ی زاری کند
لیک پیکار خریداری کند

گر سخن گوید ز مو باریک‌تر
آن سرش را ز آن سخن نبود خبر

نوحه‌گر گوید حدیث سوزناک
لیک کو سوز دل و دامن چاک
۲۴۴ / ۲

کرده‌ای بر دیگران نوحه‌گری
مدتی بنشین و بر خود می‌گری
۲۴۳ / ۲

چند دزدی حرف مردان خدا
تا فروشی و ستانی مرحبا
۱۰۸۶ / ۶

سال‌ها گوید خدا آن نانخواه
همچو خر مُصَحَف کشد از بهر کاه
۲۴۴ / ۲

مقلد: تقلیدگرا، پیرو

نوحه‌گر: کسی که برای مرده، دیگران را می‌گریاند
خبیث: ناپاک مصحف: کتاب، قرآن

دنیای شنیدنی

- کرد مردی از سخندانی سؤال
«حق و باطل» چیست ای نیکو مقال
۱۰۰۹/۵
- گوش را بگرفت و گفت این باطل است
چشم حق است و یقینش حاصل است
- *هر چه ما دادیم، دیدیم این زمان
کاین جهان عین است و شین است آن جهان
۱۱۸۵/۶
- بس گمان و وهم آید در ضمیر
کان نباشد حق و صادق ای امیر
۱۱۴۳/۶
- ای به صورت ذره کیوان را بین
مور لنگی رو سلیمان را بین
۱۰۶۵/۶
- تونه‌ای این جسم بل آن دیده‌ای
وارهی از جسم گر جان دیده‌ای
- عقل گردی عقل را دانی کمال
عشق گردی عشق را بینی جمال
۱۰۶۲/۶

عین: دیدنی شین: شنیدنی ضمیر: اندیشه حق و صادق: راست و درست
*در مثنوی سانسور شده - ناشر: ذهن آویز صفحه ۱۰۱۰ آمده است
هر چه ما دادیم دیدیم این زمان کآن جهان عین است و پرده است این جهان

همنشین

آدمی خوارند برخی مردمان
از سلام علیکشان کم جو امان

۲۳۲ / ۲

دم دهد گوید ترا ای جان دوست
تا چو قصابی کشد از دوست پوست

دم دهد تا پوست بیرون کشد
وای آن کز دشمنان افیون چشد

دشمن ار چه دوستانه گویدت
دام دان گرچه ز دانه گویدت

۷۴ / ۱

تو نمی‌بینی که یار بردبار
چونکه با او ضد شوی گردد چو مار

۵۸۵ / ۳

یار بد مار است هین بگریز از او
تا نریزد بر تو زهر آن زشت خو

۱۰۵۱ / ۶

با کبوتر باز کی شد هم‌نفس
کی شود هم‌راز، عنقا با مگس

۶۴۲ / ۴

ملت عشق

این حکایت گفته شد زیر و زیر
همچو فکر عاشقان بی‌پا و سر

۱۶۴ / ۱

سر ندارد کز ازل بوده است پیش
پا ندارد تا ابد بوده است خویش

بلکه چون آبست و هر قطره از آن
هم سر است و پا و هم بی‌هر دو آن

دور گردون را ز موج عشق دان
گر نبودی عشق بفسردی جهان

۱۰۰۶ / ۵

عشق بحری آسمان بر وی کفی
چون ذلیخا در هوای یوسفی

با دو عالم عشق را بیگانگی ست
و اندر آن هفتادو دو دیوانگی ست

۶۲۹ / ۳

«ملت عشق» از همه دین‌ها جداست
عاشقانرا مذهب و ملت خداست

۳۰۵ / ۳

هفتادو دو: دین‌ها و مذہب‌های گوناگون

«ای اهورا از آن توست عشق و مهرورزی.»

زرتشت

دشمنی برای هیچ

همچو جفدان دشمن بازان شدیم
لاجرم وامانده‌ی ویران شدیم

۳۹۸ / ۲

می‌کنیم از غایت جهل و عما
قصداً آزار عزیزان خدا

جنگ خلقان همچو جنگ کودکان
جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان

۱۹۱ / ۱

جمع مرغان کز سلیمان روشنند
پر و بال بی‌گنه کی برکنند

۳۹۸ / ۲

* آنچه تو بر خود روا داری همان
می‌بکن از نیک و از بد با کسان

۱۲۳۲ / ۶

و آنچه نپسندی به خود از نفع و ضرر
بر کسی می‌پسند هم ای باهنر

خشم بنشان چشم بگشا شاد شو
عبرت از یاران بگیر استاد شو

۷۹۹ / ۴

لاجرم: ناچار غایت: نهایت جهل: نادانی عما: کوری باطن مهان: همانند بخارهای هوا
* «با دیگران همانطور رفتار کنید که می‌خواهید آنها با شما رفتار کنند.» انجیل - متی ۱۲ / ۷

بازتاب کردار بد

۱۸ / ۱

گرچه دیوار افکند سایه دراز
باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوه است و فعل ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا

هیچ گندم کاری و جو بر دهد
دیده‌ای اسبی که کره‌خر دهد

۱۰۴۶ / ۶

فعل تو کان زاید از جان و تنت
همچو فرزندی بگیرد دامت

۱۰۳۹ / ۶

ای بسا مهتر پسر از شور و شر
شد ز فعل زشت خود ننگ پدر

۱۰۴۷ / ۶

جرم خود را بر کس دیگر منه
گوش و هوش خود بر این پاداش ده

۹۷۴ / ۵

ای دریده پوستین یوسفان
گر بدرد گرگت آن از خویش دان

مهتر پسر: پسر بزرگزاده

«چنین گفت رستم به اسفندیار که کردار ماند ز ما یادگار» فردوسی

پزشک روح

شادباش ای عشق خوش سودای ما
ای طیب جمله علت‌های ما

۶/۱

ای دواى نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما

علت عاشق ز علت‌ها جداست
عشق اصطربلاب اسرار خداست

۱۲/۱

هرچه گویم عشق را شرح و بیان
چون به عشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگر است
لیک عشق بی‌زبان روشتر است

غیر معشوق ار تماشایی بود
عشق نبود هرزه سودایی بود

۱۵۰/۱

هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق
از دهانش می‌جهد در کوی عشق

۱۶۳/۱

ناموس: ریا و تزویرنمایی

نخوت: تکبر، خود برتر بینی

علت: بیماری

جالینوس: پزشک یونانی

افلاطون: فیلسوف یونانی

گزینش بهترین‌ها

در خلائق روح‌های پاک هست
روح‌های تیره گلناک هست

۷۷۹ / ۴

این صدف‌های قوالب در جهان
گرچه جمله زنده‌اند از بحر جان

۲۶۹ / ۲

لیک اندر هر صدف نبود گُهر
چشم بگشا در دل هر یک نگر

کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین
زآنکه کمیاب است آن دُرِ ثمین

ای جهان کهنه را تو جان نو
از تن بی‌جان و دل افغان شنو

۱۰۷ / ۱

باغ سبز عشق خود بی‌متهاست
جز غم و شادی در او بس میوه‌هاست

عشق آن شعله‌ست کو چون بر فروخت
هرچه جز معشوق باقی جمله سوخت

۸۵۱ / ۵

گلناک: گل‌آلود، ناپاک دُرِ ثمین: مروارید گرانبها
«آنچه می‌شنوید به عقل و منش پاک بسنجید و آنگاه بپذیرید.»
زرتشت

مهر پاکان

آنچه پر مغز است چون مشک است پاک
و آنچه پوسیده است نبود غیر خاک

۴۶ / ۱

آنچه با معنی‌ست خود پیدا شود
و آنچه بی‌معنی‌ست خود رسوا شود

گر اناری می‌خری خندان بخر
تا دهد خنده زدانه او خبر

مهر پاکان در میان جان نشان
دل مده الا به مهر دلخوشان

۴۷ / ۱

گر تو سنگ خاره و مرمر بوی
چون به صاحب‌دل رسی گوهر شوی

۴۶ / ۱

کوی نومیدی مرو امیدهاست
سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

۴۷ / ۱

دل ترا در کوی اهل دل کشد
تن ترا در حبس آب و گل کشد

پرتو روح

۱۸۲ / ۱

گر شود پر نور روزن یا سرا
تو مدان روشن مگر خورشید را

گر در و دیوار گوید روشنم
پرتو غیری ندارم این منم

پس بگوید آفتاب ای نارشید
چون که من غایب شوم آید پدید

۱۸۳ / ۱

تن همی نازد به خوبی و جمال
روح پنهان کرده فر و پر و بال

گویدش ای مزبله تو کیستی
یک دو روز از پرتو من زیستی

پرتو روح است نطق و چشم و گوش
پرتو آتش بود در آب جوش

۵۲۶ / ۳

همچنان که قدر تن از جان بود
قدر جان از پرتو جانان بود

دام و دانه

۲۷/۱

صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا
ما چو مرغان حریص بی‌نوا

دم به دم پا بسته‌ی دام نوییم
هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

می‌رهانی هر دمی ما را و باز
سوی دامی می‌رویم ای بی‌نیاز

ما در این انبار گندم می‌کنیم
گندم جمع آمده گم می‌کنیم

می‌نیشیم آخر ما بهوش
کاین خلل در گندم است از مکر موش

موش تا انبار ما حفره زده است
وز فنش انبارها ویران شده است

اول ای جان دفع شر موش کن
و آنگه اندر جمع گندم جوش کن

روش گفتار

۷۵۸ / ۴

چون که با کودک سر و کارت فتاد
پس زبان کودکی باید گشاد

طفل را گر نان دهی بر جای شیر
طفل مسکین را از آن نان مرده گیر

چون که دندان‌ها برآرد بعد از آن
هم به خود گردد دلش جویای نان

سخت‌گیری و تعصب خامی است
تا جنینی کار خون آشامی است

۲۱۶ / ۱

زآبگینه زرد چون سازی نقاب
زرد بینی جمله نور آفتاب

۴۶۷ / ۳

نه نگویم زانکه تو خامی هنوز
در بهاری و ندیدستی تموز

۶۹۸ / ۴

مستمع چون نیست خاموشی به است
نکته از نااهل گر پوشی به است

بت زنده

جزو از کل قطع شد بیکار شد
عضو از تن قطع شد مردار شد

۴۹۹ / ۳

تا نپوندد به کل بار دگر
مرده باشد نبودش از جان خبر

۹۹۳ / ۵

آنکه باشد خفته اندر گلستان
میل گلخن کی کند چون ابلهان

با بت زنده کسی که گشت یار
مرده را کی درکشد اندر کنار

مرده را کس در کنار آرد مگر
کو ندارد از جهان جان خبر

۱۸ / ۱

عشق‌هایی کز پی رنگی بود
عشق نبود عاقبت ننگی بود

۱۰۶۹ / ۶

عشق قهار است و من مقهور عشق
چون قمر روشن شدم از نور عشق

مهر یا خشم

گوسفندی از کلیم‌اله گریخت
پای موسی آبله شد نعل ریخت

۱۱۷۴/۶

در پی او تا شب، در جستجو
و آن رمه غایب شده از خشم او

گوسفند از خستگی شد سست و ماند
پس کلیم‌اله، گرد از وی نشانند

کف همی مالید بر پشت و سرش
می نوازش کرد همچون مادرش

نیم ذره تیرگی و خشم نی
غیر مهر و رحم و آب چشم نی

گفت: گیرم بر منت رحمی نبود
طبع خود بر تو چرا استم نمود

با ملایک گفت یزدان آن زمان
که نبوت را همی زیید فلان

رمه: گوسفند غایب: پنهان طبع: سرشت، خوی

سفینه‌ی خیال

چونکه پيله چشم بر هم می‌زنی
در سفینه خفته‌ای ره می‌کنی
۶۶۲ / ۴

ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست
زانکه آنسو جز تحیر راه نیست
۵۰۵ / ۳

صد عزیمت می‌کنی بهر سفر
می‌کشاند مر تو را جای دگر
۶۱۷ / ۳

آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت
بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
۵۵۰ / ۳

وانکه صد فرسنگ ره آنسو بُد او
چونکه بد یعقوب می‌بویید بو

دید از زاریش کو زار دلست
تن خوش است و او گرفتار دلست
۱۲ / ۱

نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر
عقل از سودای او کور است و کر
۱۱۱۷ / ۶

دریای علم

- علم دریایی ست، بی حد و کنار
طالب علم است، غواص بحار
۱۲۰۱ / ۶
- گر هزاران سال باشد عمر او
می نگردد سیر او از جستجو
- وای آن مرغی که نارویده پر
بر پرد بر اوج و افتد در خطر
۱۲۱۰ / ۶
- پیش بینایان خبر گفتن خطاست
کان دلیل غفلت و نقصان ماست
۷۳۳ / ۴
- مرد کم گوینده را فکریست زفت
قشر گفتن چن فزون شد مغز رفت
۸۷۸ / ۵
- دشمن طاووس آمد پر او
ای بسا شه را بکشته فر او
۱۸ / ۱
- طالب علم است بهر عام و خاص
نی که تا یابد از این عالم خلاص
۳۳۶ / ۲

غواص: آب باز، فرو رونده در آب بحار: دریاها
«میاسای زآموختن یک زمان» سعدی

سرور شدن احمقان

۷۰۴ / ۴

خیز و بنگر کاروان ره زده
غول کشتیان این بحر آمده

چونکه جاهل شاه و حاکم او شود
جمله کشور مار و کژدم پر شود

احمقان سرور شدستند و زیم
عاقلان سرها کشیده در گلیم

چون قلم در دست غداری فتاد
لاجرم منصور بررداری فتاد

آنچه منصب می‌کند با جاهلان
از بدی‌ها کی کند صد ارسلان

۱۴۷ / ۱

دستشان کژ، پایشان کژ چشم کژ
مهرشان کژ صلحشان کژ راه کژ

۱۱۸۸ / ۶

چون شود چشمه زیماری علیل
خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل

«نهان گشت آیین فرزندگان پراکنده شد کام دیوانگان» فردوسی
بحر: دریا غدار: حيله‌گر علیل: رنجور نخیل: درخت خرما

آتش زبان

این زبان مانند سنگ آتش است
و آنچه بجهد از زبان چون آتش است

۹۷ / ۱

سنگ آتش را مزن بر هم گزاف
گه ز روی نقل و گه از روی لاف

ز آن که تاریک است و هر سو پنبه‌زار
در میان پنبه چون باشد شرار

ظالم آن قومی که چشمان دوختند
وز سخن‌ها عالمی را سوختند

عالمی را یک سخن ویران کند
روبهان مرده را شیران کند

جان‌ها در اصل خود عیسی دمنند
یک زمان زخمند و دیگر مرحمنند

گر حجاب از جان‌ها برخاستی
گفت هر جانی مسیح آساستی

حجاب: پرده نیرنگ و تزویر

رمزواره گویی

۳۹۲ / ۲

گفت در شطرنج کاین خانه رخ است
گفت خانه‌اش از کجا آمد به دست

خانه را بخريد يا ميراث يافت
فرخ آن کس که سوی معنی شتافت

ای برادر قصه چون پیمانه است
معنی اندر وی به‌سان دانه است

دانه‌ی معنی بگیرد مرد عقل
ننگرد پیمانه را گر گشت نقل

ماجرای بلبل و گل گوش‌دار
گرچه گفتی نیست اینجا آشکار

ماجرای شمع با پروانه تو
بشنو و معنی گزین زافسانه تو

۱۶۵ / ۱

قابل این گفته‌ها شو گوش‌دار
تا که از زر سازمت من گوشوار

رُخ: مهره‌ای از مهره‌های شطرنج
«پرواز را بخاطر بسیار، پرنده مردنی‌ست.» فروغ فرخزاد

بازنگری اندوخته‌ها

چون جوال بس گرانی می‌بری
ز آن نیاید کم که در وی بنگری
۷۱۰ / ۴

سنگ پر کردی تو دامن از جهان
هم زسنگ سیم و زر چون کودکان
۵۱۴ / ۳

آن خیال سیم و زر چون زر نبود
دامن صدقت درید و غم فزود

کی نماید کودکان را سنگ سنگ
تا نگیرد عقل دامنشان به چنگ

در جوال آن کن که می‌باید کشید
سوی سلطانان و شاهان رشید
۷۱۰ / ۴

زشت نبود کاین جوال مرده ریگ
می‌کشی و باشد آن هم پر ز ریگ

چون نمی‌تانی که پر لعلش کنی
هم تهی بهتر چو همجنس تنی

جوال: کیسه مرده ریگ: خرافات به ارث رسیده

فروتنی

آب از بالا به پستی در شود
آنگه از پستی به بالا بر شود

۴۲۷ / ۳

گندم از بالا به زیر خاک شد
بعد از آن، آن خوشه‌ی چالاک شد

دانه‌ی هر میوه آمد در زمین
بعد از آن سرها برآورد از دفین

چون شکوفه ریخت، میوه سر کند
چون که تن بشکست، جان سر بر کند

۱۶۵ / ۱

میوه معنی و شکوفه صورتش
آن شکوفه مژده، میوه نعمتش

تا که نان نشکست، قوت کی دهد
ناشکسته، خوشه‌ای کی می‌دهد

متقی آنست، کویزار شد
از ره فرعون و موسی وار شد

۷۹۹ / ۴

دفین: زیر خاک متقی: پرهیزگار ره فرعون: راه خودخواهی و زورگویی
موسی وار: راه قانون مردم سالاری «همیشه فروتن، ملایم، و بردبار باشید». انجیل - افسسیان ۲ / ۴

ارزیابی کرده‌ها

حق همی گوید چه آوردی مرا
اندرین مهلت که دادم من ترا

۵۰۸ / ۳

عمر خود را در چه پایان برده‌ای
قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای

گوهر دیده کجا فرسوده‌ای
پنج حس را در کجا پالوده‌ای

گوش و چشم و هوش و گوهرهای عرش
خرج کردی چه خریدی تو ز فرش

۱۰۵ / ۱

هر که او ارزان خرد ارزان دهد
گوهری طفلی به قرصی نان دهد

۳۵۵ / ۲

قسمت خود خود بریدی تو ز جهل
قسمت خود را فزاید مرد اهل

۶۰ / ۱

شکر نعمت، نعمت افزون کند
کفر، نعمت از کفت بیرون کند

نعمت، خوشی و شادکامی

قوت: توانایی، نیرو

قوت: غذا

کفر: ناسپاسی

شکر: سپاسگزاری

تبریز

ساریانا بار بگشا ز اشتران
شهر تبریز است و کوی دلبران

۱۱۶۶/۶

فر فردوسی است این پالیز را
شعشعه‌ی عرشی است مر تبریز را

هر زمانی موج روح‌انگیز جان
از فراز عرش بر تبریزیان

این نفس جان دامنم برتافته است
بوی پیراهان یوسف یافته است

۱۳/۱

باز گرد شمس می‌گردم عجب
هم ز فر شمس باشد این سبب

۲۷۳/۲

شمس تبریزی که نور مطلق است
آفتاب است و زانوار حق است

۱۳/۱

صد هزاران بار بیریدم امید
از که؟ از شمس، این شما باور کنید

۲۷۳/۲

پالیز: بوستان فر: شکوه شعشعه: درخشیدن
آذربایجان بخاطر نام زرتشت و وجود آتشکده آذر گُشسب در روزگاران گذشته مورد احترام
ایرانیان بود و تبریز زادگاه شمس پیوسته مورد توجه مولانا.

حقیقت نادیدگان

چون ز یک دریاست این جوها روان
این چرا زهر است و آن نوش روان
۱۱۰۰ / ۶

چون همه انوار از شمس بقاست
صبح کاذب صبح صادق از کجاست؟

چون غرض آمد هنر پوشیده شد
صد حجاب از دل بسوی دیده شد
۲۵ / ۱

بل حقیقت در حقیقت غرقه شد
زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
۱۱۰۱ / ۶

گر ترا آید بر این گفته سؤال
رنگ کی خالی بود از قیل و قال
۱۴۲ / ۱

سوی چشمه رو دهان زاینها بشو
آنچه پوشیده است با هر کس مگو

گر بگویی خود نگرده آشکار
تو به قصد کشف گردی جرم‌دار
۱۱۲۹ / ۶

بیداری دل

هر کسی گر عیب خود دیدی به پیش
کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

۲۶۱ / ۲

غافلند این خلق از خود بی‌خبر
لاجرم گویند عیب همدگر

۲۶۰ / ۲

گوش دلال است و چشم اهل وصال
چشم صاحب‌حال و گوش اصحاب قال

۲۶۱ / ۲

گوش چون نافذ بود دیده شود
ورنه قل در گوش پیچیده شود

۴۶۴ / ۳

ای بسا بیدار چشم خفته دل
خود چه بیند چشم اهل آب و گل

۴۶۵ / ۳

وانکه دل بیدار دارد چشم سر
گر بخشید بر گشاید صد بصر

وصف «بیداری دل» ای معنوی
در نگنجد در هزاران مثنوی

صاحب حال: اهل بینش

غافل: بی‌خبر

فارغ: آسوده

بصر: بینایی

صاحب قال: اهل ظاهر و خرافه

آفتاب معرفت

اندک اندک می‌ستاند آن جمال
ذره ذره خشک می‌گردد نهال
۲۵۴ / ۲

نیم عمرت در پریشانی رود
نیم دیگر در پشیمانی شود
۶۹۹ / ۴

ترک این فکر و پشیمانی بگو
حال و کار و بار نیکوتر بجو

گر دو عالم پر شود خورشید و نور
چون روی در ظلمتی مانند کور
۵۴۰ / ۳

بی‌نصیب آیی از آن نور عظیم
بسته روزن باشی از ماه کریم

چون جنین بُد آدمی خونخوار بود
بُود او را بود از خون تار و پود
۴۰۷ / ۳

«آفتاب معرفت» را نقل نیست
مشرق او غیر جان و عقل نیست
۲۲۳ / ۲

شیخ دین

ای که تو بر خلق چیره گشته‌ای
در نبرد و غالبی آغشته‌ای

۶۲۲ / ۳

خویش را منصور حلاجی کنی
آتشی در پنبه‌ی یاران زنی

۴۲۸ / ۳

آب را در روغن جوشان کنی
دیگدان و دیگ را ویران کنی

۸۱۵ / ۴

آنچه نپسندی بخود ای «شیخ دین»
چون پسندی بر برادر ای امین

۱۰۹۹ / ۶

این ندانی کز پی ما چه کنی
هم در آن چه عاقبت خود افکنی

وای بر احکام دیگرهای تو
تا چه آرد بر سر و بر پای تو

سوی آهویی به صیدی تاختی
خویش را تو صید خوکی ساختی

۱۱۹۲ / ۶

دهل زن

۵۳۹ / ۳

این مثل بشنو: که شب دزد عنید
در بُن دیوار حفره می‌برید

نیم بیداری که او رنجور بود
تق تق آهسته‌اش را می‌شنود

رفت بر بام و فرو آویخت سر
گفت او را در چه کاری ای پدر؟

خیر باشد، نیم شب چه می‌کنی
تو که ای؟ گفتا: دهل زن ای سنی

در چه کاری؟ گفت: می‌کوبم دهل
گفت: کو بانگ دهل ای بو سبل

گفت: فردا بشنوی این بانگ را
نعره‌ی یا حسرتا یا ویلتا

من چو رفتم بشنوی بانگ دهل
آن زمان آگه شوی از جزو و کل

عنید: ستمگر

مدعیان بی‌بصیرت

چون که بی تمیزیان مان سرورند
صاحب خر را به جای خر برند

۹۴۵ / ۵

از هوای مشتری و کار و نان
بی‌بصیرت پا نهاده در میان

۸۹۳ / ۵

ماه نادیده نشان‌ها می‌دهند
روشنایی را بدان کژ می‌نهند

۸۹۱ / ۵

هر یکی در کف عصا که موسی‌ایم
می‌دمند بر ابلهان که عیسی‌ایم

آه از آن روزی که صدق صادقان
باز خواهد از تو سنگ امتحان

۹۴۵ / ۵

چه در افتادیم در دنبال خر
از گلستان گوی و از گل‌های تر

از انار و از ترنج و شاخ سیب
وز شراب و شاهدان بی‌حسیب

بی تمیزیان: ناآگاهان بی‌بصیرت: بدون آگاهی بی‌حسیب: بیشمار
«هنر خوار شد جادویی ارجمند نهان راستی، آشکارا گزند» فردوسی

خودشیفته

سروری چون شد دماغت را ندیم
هر که بشکستت شود خصم قدیم

۳۸۵ / ۲

چون خلاف خوی تو گوید کسی
کینه‌ها خیزد ترا با او بسی

۴۵۲ / ۳

آنچه در فرعون بود اندر تو است
لیک اژدرهات مجبوس چه است

۶۸ / ۱

از خودی سرمست گشتی بی‌شراب
ذره‌ای خود را شمردی آفتاب

۳۴۹ / ۲

بی‌گنه لعنت کنی ابلیس را
چون نبینی از خود آن تلبیس را

۲۸۸

در وجود ما هزاران گرگ و خوک
صالح و ناصالح و خوب و خشوک

ساعتی گرگی در آید در بشر
ساعتی یوسف رخی همچون قمر

پیدایش

جملگان دانند کاین چرخ بلند
هست صد چندان که این خاک نژند

۱۱۳۹/۶

کو گشاده قلمه‌های آسمان
کو نهاده بقعه‌های خاکدان

آمده اول به اقلیم این جماد
وز جمادی در نباتی اوفتاد

۸۰۷/۴

سال‌ها اندر نباتی عمر کرد
وز جمادی یاد ناورد از نبرد

وز نباتی چون به حیوان اوفتاد
نامدش حال نباتی هیچ یاد

و آنکه گردش‌ها از این دریا ندید
هر دم آرد رو به محراب جدید

۲۷۳/۳

هر یکی در پرده‌ای موصول جست
وهم او آنست کآن خود عین اوست

۸۱۰/۴

نوری از قونیه

هین مرا مرده مبین گر زنده‌ای
در کف شاهم نگر گر بنده‌ای
۶۸۶ / ۴

من عصایم در کف موسی خویش
موسیم پنهان و من پیدا به پیش
۶۸۷ / ۴

بر مسلمانان پل دریا شوم
باز بر فرعون اژدرها شوم

بانگ آبم من به گوش تشنگان
همچو باران می‌رسم از آسمان
۱۰۵۵ / ۶

برج‌های عاشق برآور تو شتاب
بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

عسیم لیکن هر آنکو یافت جان
از دم من او بماند جاودان
۶۸۷ / ۴

آب جیهون را اگر نتوان کشید
هم به قدر تشنگی بتوان چشید
۱۰۳۰ / ۶

تا زقونیه بتابد نور عشق غ / ۲۹۰۵
فرعون: هر شخصیت زورگو
«کسی که دارای روح راستی است خواهد آمد.» انجیل یوحنا ۱۶ / ۱۳

بی‌رنگی

وقت آن آمد که من عریان شوم
نقش بگذارم سراسر جان شوم
۱۰۵۶ / ۶

هست «بی‌رنگی» اصول رنگ‌ها
صلح‌ها باشد اصول جنگ‌ها
۱۰۲۹ / ۶

* تا زمینی با سمایی بلند
یک دل و یک قبله و یک خوش شوند
۸۱۶ / ۴

تفرقه برخیزد و شرک و دویی
وحدت است اندر وجود معنوی

موسی و هارون شوند اندر زمین
مختلط خوش همچو شیر و انگبین

در ننگجد عشق در گفت و شنید
عشق دریایی ست قعرش ناپدید
۹۵۳ / ۵

غرق دریایم گرچه قطره‌ایم
جملگی شمسیم گرچه ذره‌ایم
۱۱۸۵ / ۶

عریان شوم: بی‌پرده سخن بگویم نقش بگذارم: ظاهرسازی و نقش‌بازی کردن را کنار بگذارم
*زمینی: پیروان منطق عقلی سمایی: پیروان دین‌های آسمانی.

حرام و حلال

هر که در وی لقمه شد نور جلال
هر چه خواهد گو بخور او را حلال
۳۸۹ / ۲

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
جهل و غفلت زاید آن را دان حرام
۹۹ / ۱

لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها
لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها

دانه‌ای کش تلخ باشد مغز و پوست
تلخی و مکروهش خود نهی اوست
۲۱۴ / ۱

زاید از لقمه حلال اندر دهان
شوق دانش، میل خدمت در جهان
۹۹ / ۱

من تمام این را نیارم گفت از آن
منع می‌آید ز صاحب مرکزان
۱۰۱ / ۱

ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم
مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
۳۴۳ / ۲

«آنچه می‌خورید و می‌آشامید شما را نجس نمی‌کند، بلکه اندیشه‌های ناپاک مثل دروغ، دزدی، نفرت و انسان‌آزاری شما را نجس می‌سازد.» انجیل متی ۱۱ / ۱۵

کیش‌ها

- صد کتاب ارهست جز یک باب نیست
۱۱۹۱ / ۶ صد جهت را قصد جز محراب نیست
- این طرق را منتهی یک خانه است
۱۱۹۲ / ۶ وین هزاران سنبله یک دانه است
- گونه گونه خوردنی‌ها صدهزار
جمله یک چیز است اندر اعتبار
- مسلم و ترسا یهود و نیک و بد
۱۱۳۶ / ۶ جملگان را هست رُوی سوی احد
- زانکه خود مموح جز یک بیش نیست
۵۰۷ / ۳ «کیش‌ها» زین روی جز یک کیش نیست
- ز اعتقاد سست پر تقلیدشان
۱۱۵۱ / ۶ وز خیال دیده‌ی بی دیدشان
- عاقلان و زیرکانشان از نفاق
۵۰۳ / ۳ گشته منکر این چنین یاغی و عاق

محراب: پرستشگاه	طرق: راه‌ها، مذهب‌ها	ترسا: مسیحی	أحد: خدای یگانه
نفاق: دورویی کردن	ممدوح: آفریدگار	منکر: انکارکننده	یاغی: سرکش
عاق: نافرمان	«راه یکی است و آن راستی است.» زرتشت، یسنا ۱۱ / ۷۲		

شکار سایه

۳۰ / ۱

مرغ بر بالا پران و سایه‌اش
می‌دود بر خاک و پران مرغ‌وش

ابله‌ی صیاد آن سایه شود
می‌دود چندانکه بی‌مایه شود

بی‌خبرکان عکس آن مرغ هواست
بی‌خبر که اصل آن سایه کجاست

تیر اندازد به سوی سایه او
ترکشش خالی شود در جستجو

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
از دویدن در شکار سایه رفت

۱۲۲۲ / ۶

بر سر گنج از گدایی مرده است
زانکه اندر غفلت و در پرده است

۸۰۶ / ۴

خمر تنها نیست سرمستی هوش
هرچه شهوانی ست بندد چشم و گوش

هفتاد و دو ملت

- آدمی دیده است باقی لحم و پوست
هرچه چشمش دیده است آن خیر اوست
۱۰۶۵ / ۶
- عقل با عقل دگر توأم شود
نور افزون گشت و ره پیدا شود
۲۲۲ / ۲
- چون خیالی در دلت آمد نشست
هر کجا که می‌گریزی با تو هست
۵۸۴ / ۳
- *زین خیال رهزن راه یقین
گشت «هفتاد و دو ملت» ز اهل دین
۹۵۰ / ۵
- بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی
بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی
۴۷۷ / ۳
- چون بت سنگین شما را قبله شد
لعنت و کوری شما را ظله شد
۵۳۷ / ۳
- بت‌پرستان چونکه با بت خو کنند
مانعان راه بت را دشمنند
۳۸۴ / ۲

لحم: گوشت ظله: گمراهی، تاریکی هفتاد و دو ملت: دین‌ها و مذاهب‌های گوناگون
* «جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذربنه چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند.» حافظ

غیبت خورشید

هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود
گفت او در گردن او طوق بود

۳۲ / ۱

هر که او بیدارتر پر دردتر
هر که او آگاه‌تر رخ زردتر

ای دریغا رهنمان بنشسته‌اند
صد گره زیر زبانم بسته‌اند

۶۵۳ / ۴

زانکه بی‌گلزار، بلب‌ل خامش است
«غیبت خورشید» بیداری کش است

۲۲۳ / ۲

پای بسته چون رود خوش راهوار
بس گران بندیت این معذوردار

۶۵۳ / ۴

لب ببندم هر دمی زینسان سخن
توبه آرم هر زمان صد بار من

۶۱۶ / ۳

حرف و صوت و گفت را بر هم زنم
تا که بی‌این هر سه با تو دم زنم

۱۰۴ / ۱

پرتو خیال

آن یکی در مرغزار و جوی آب
وین یکی پهلوی او اندر عذاب

۵۵۱ / ۳

این عجب‌مانده که ذوق او زچیزت
و آن عجب‌مانده که این در حبس کیست

یک خیالی نیک، باغ آن شده
یک خیالی زشت، راه این زده

دیده‌بان دل نیند در مجال
کز کدامین رکن جان آید خیال

گریه و خنده، غم و شادی دل
هر یکی را معدنی دان مستقل

۱۰۱۱ / ۵

کودکان خندان و دانایان تُرش
غم جگر را باشد و شادی ز شش

۵۸۳ / ۳

چون زطفلی رست، جان شد در وصال
فارغ از حس است و تصویر و خیال

۶۰۱ / ۳

مرغزار: سبزه‌زار عذاب: رنج ذوق: شادی مجال: جولانگاه رکن: قسمت، عضو
معدن: مرکز مستقل: جدا وصال: پیوند به معشوق

رو سینه را،

چون سین‌ها،

هفت آب شوی،

از کین‌ها!

و آنکه،

شراب عشق را،

پیمانه شو،

پیمانه شو!

فرار از تزویرکاران

چون ز صیادی شنید آواز طیر
مرغ ابله می‌کند آن سوی سیر

۵۲۷ / ۳

نقد را از قلب شناسد غوی ست
هین از او بگریز گرچه معنوی ست

هر ندایی که تو را بالا کشید
آن ندایی دان که از بالا رسید

هر ندایی که ترا حرص آورد
بانگ گرگی دان که او مردم درد

گر به ریش و موی مردستی کسی
هر بزی را ریش و مو باشد بسی

۹۸۱ / ۵

راهبر گه حق بود، گاهی غلط
گه گزیده باشد و گاهی سقط

۱۵۱ / ۱

یا رب آن تمیز ده ما را بخواست
تا شناسیم آن نشان کژ را راست

طیر: پرنده غوی: ناآگاه معنوی: روحانی غلط: نادرست سقط: پست
«هر کسی ناهل را اهلی شمرد گر ز وی روزی قفایی خورد خورد
ما که یار خویش را شناختیم خویشتن را در بلا انداختیم» پروین اعتصامی

ذره

آفتابی در یکی «ذره» نهان
ناگهان آن ذره بگشاید دهان
۱۲۳۴ / ۶

ذره ذره گردد افلاک و زمین
پیش آن خورشید چون جست از کمین

آسمان‌ها و زمین یک سیب دان
کز درخت قدرت حق شد عیان
۷۲۴ / ۴

تو چو کرمی در میان سیب در
از درخت و باغبانی بی‌خبر

از جمادی در جهان جان روید
غلغل اجزای عالم بشنوید
۴۵۵ / ۳

جمله‌ی ذرات عالم در نهان
با تو می‌گویند روزان و شبان

ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم
با شما نامحرمان ما خامشیم

ذره: هر چیز بسیار ریز، اتم عیان: پدیدار سمیع: شنوا بصیر: بینا نامحرم: ناآشنا

دوست نادان

- مهر آبله مهر خرس آمد یقین
کین او مهر است و مهر اوست کین
۳۲۲ / ۲
- عهد او سست است و ویران و ضعیف
گفت او زفت و وفای او نحیف
- چون ندارد مرد کژ در دین وفا
هر زمانی بشکند سوگند را
۳۵۷ / ۲
- چونکه بی‌سوگند پیمان بشکند
گر خورد سوگند زان بدتر کند
۳۲۲ / ۲
- سوی لطف بی‌وفایان هین مرو
کآن پل ویران بود نیکو شنو
۳۵۵ / ۲
- دوستی ز ابله بتر از دشمنی‌ست
او به هر حيله که دانی راندنی‌ست
۳۱۷ / ۲
- دوستی با مردم دانا نکوست
دشمن دانا به از نادان دوست
۳۱۰ / ۲

سگ لیلی

همچو مجنون که «سگ لیلی» نواخت
بوسه‌اش میداد پیشش می‌گذاخت

۴۳۲ / ۳

پیش او میگشت خاضع در طواف
همچو حاجی گرد کعبه بی‌گزاف

که تو روی یار ما را دیده‌ای
پس تو جان جان ما را دیده‌ای

بوالفضولی گفت: کای مجنون خام
این چه شید است اینکه می‌آری مدام

۴۳۳ / ۳

گفت مجنون: تو همه نقشی و تن
اندرآ بنگر تو از چشمان من

کاین طلسم بسته‌ی مولی‌ست این
پاسبان خانه لیلی‌ست این

گر ز صورت بگذرید ای دوستان
جنت است و بوستان و گلستان

گفت بهلول

چونکه حکم اندر کف رندان بود
لاجرم ذوالنون در زندان بود

۲۸۷ / ۲

یوسفان از مکر اخوان در چه‌اند
کز حسد یوسف به گرگان می‌دهند

زین ضرورت، گنج و دیوانه شدم
زین گروه از عجز بیگانه شدم

۳۳۶ / ۲

عقل من گنج است و من ویرانه‌ام
گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام

من ز شر عامه اندر خانه‌ام
من ز ننگ عاقلان دیوانه‌ام

۲۸۹ / ۲

اوست دیوانه که دیوانه نشد
این عس را دید و در خانه نشد

۳۳۶ / ۲

آن گل سرخ است تو خوش‌مخوان
مست عقل است او تو مجنونش مدان

۲۰ / ۱

ذوالنون: عارف مصری، درگذشت ۲۳۸/خ=۸۵۹م مکر: تزویر اخوان: برادران
ضرورت: اجبار عجز: درماندگی عامه: مردم ناآگاه عسس: مأموران حاکم

بد گوه‌ران

«بد گهر» را علم و فن آموختن
دادن تیغ است دست راه‌زن

۷۰۳ / ۴

تیغ دادن در کف زنگی مست
به که آید مال نادان را بدست

علم و مال و منصب و جاه و قران
فتنه آرد در کف بد گوه‌ران

اژدها گشته است آن مار سیاه^۱
آنکه کرمی بود افتاده براه

۳۲۹ / ۲

جان او مجنون تنش شمشیر او
واستان شمشیر را زین زشت خو

۷۰۴ / ۴

هر که را افعال دام و دد بود
بر کریمانش گمان بد بود

۷۴۷ / ۴

چاه‌ها کنده برای دیگران
خویش را دیده فتاده اندران

۲۳۶ / ۲

^۱ - اشاره است به «مسعتصم» خلیفه‌ی مسلمانان در دوره‌ی عباسی کشته شد در ۶۳۷ خ = ۱۲۵۸ م
منصب: مقام جاه: منزلت قران: دولتمندی دام و دد: تزویر و وحشیگری

مهر آفریدگار

گفت پیغمبر که حق فرموده است
قصد من از خلق احسان بوده است

۳۴۵ / ۲

آفریدم تا زمن سودی کنند
تا ز شهدم کام دل شیرین کنند

۳۴۶ / ۲

نی برای آنکه من سودی کنم
وز برهنه من قبایی برکنم

ناامیدی‌ها به پیش من نهید
تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید

۳۸۱ / ۲

از نماز و از زکات و غیر آن
لیک یک ذره ندارد ذوق جان

ذوق باید تا دهد طاعات بر
مغز باید تا دهد دانه شجر

دانه‌ی بی‌مغز کی گردد نهال
صورت بی‌جان نباشد جز خیال

شادابی جان

بعد نومیدی بسی امیدهاست
از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

۵۴۵ / ۳

دل فرو بسته ملول آن کس بود
کز فراق یار در محبس بود

دلبر و مطلوب با ما حاضر است
در نثار رحمتش جان شاکر است

۵۴۶ / ۳

دایمن تر و جوانیم و لطیف
تازه و شیرین و خندان و ظریف

آن دراز و کوتهی در جسمهاست
خود دراز و کوته اندر جان کجاست

چون نباشد روز و شب یا ماه و سال
کی بود سیری و پیری و ملال

نیست موهوم ار بدی موهوم آن
همچو موهومان شدی معدوم آن

راز داری

گفت هر رازی، شاید باز گفت
جفت طاق آید گهی، گه طاق جفت

۶۶ / ۱

در بیان این سه، کم جنبان لب
از ذهاب و از ذهب وز مذهب

کاین سه را، خصم است بسیار و عدو
در کمینت ایستد، چون داند او

چون بینی مشک پر مکر و مجاز
لب ببند و خویش را چون خُنب ساز

۱۱۱۹ / ۶

دشمن آبست، پیش او مجنب
ورنه سنگ جهل او بشکست خنب

طالب حکمت شو از مرد حکیم
تا از او گردی تو بینا و علیم

۶۷ / ۱

بشنو الفاظ حکیم برده‌ای
سر همانجا نه که باده خورده‌ای

۱۹۰ / ۱

ذهاب: رفتن (قصد مسافرت) ذهب: طلا (پول و ثروت) مذهب: آیین
خصم: عدو، دشمن مشک پر مکر و مجاز: آدم حقه‌باز و ناراست جهل: نادانی
حکمت: دانش حکیم: دانشمند

سگهای درون

۶۱۶ / ۳
میل جان در حکمت است و در علوم
میل تن در باغ و راغ و در کروم

میل جان اندر ترقی و شرف
میل تن در کسب اسباب و علف

۸۵۲ / ۵
میل‌ها همچون سگان خفته‌اند
اندر ایشان خیر و شر بنهفته‌اند

تا که مرداری درآید در میان
*نفخ صور و حرص کوبد بر سگان

۸۵۳ / ۵
مو به موی هر سگی دندان شده
وز برای حیل‌ه، دم جنبان شده

صد چنین سگ اندرین تن خفته‌اند
چون شکاری نیست شان بنهفته‌اند

۸۰ / ۱
این عجب نبود که میش، از گرگ جست
این عجب که میش، دل در گرگ بست

راغ: دامن کوه و صحرا کروم: تاکستان
*شیپور آزمندی در درون حریصان دمیده خواهد شد.

بازگشت به اندیشه

ای برادر تو همین اندیشه‌ای
مابقی تو استخوان و ریشه‌ای

۲۳۴ / ۲

گر بود اندیشه‌ات گل، گلشنی
ور بود خاری، تو همیشه گلخنی

۱۱۷۷ / ۶

بی زقلیدی نظر را پیشه کن
هم به رای و عقل خود اندیشه کن

نقش بر دیوار مثل آدم است
بنگر از صورت چه چیز او را کم است

۶۵ / ۱

جان کم است آن صورت بی‌تاب را
رو بجو آن گوهر کمیاب را

۶۵۶ / ۴

غیر فهم و جان که در گاو و خر است
آدمی را عقل و جانی دیگر است

۱۱۱۳ / ۶

قبله مردان حق، اعمال نیک
قبله‌ی نااهل، جهل مرده ریگ

همیشه: همزم گلخن: آتشیخانه، تون جهل مرده ریگ: خرافات به ارث رسیده.
«اندیشه‌ی آدمی سازنده‌ی زندگی‌ست.» زرتشت

بند عشق

ای لطیفی که گل سرخت چو دید
از خجالت پیرهن را بردرید

۱۰۱۸/۵

چون در زرادخانه باز شد
غمزه‌های چشم، تیرانداز شد

۶۰۱/۳

ماهرویی جعد مویی مشک بو
نیک خویی نیک خویی نیک خو

۲۶۸/۲

همچو مجنون بو کنم هر خاک را
خاک لیلی را بیابم بی خطا

۱۱۵۴/۶

بو کنم دانم ز هر پیراهنی
گر بود یوسف و گراهریمنی

هست بر پای دلم از «عشق بند»
سود کی دارد مرا این وعظ و پند

۹۱۴/۵

نیست پیدا اندر آن ره پا و گام
نی نشانست آن منازل را نه نام

۸۶۰/۵

گویش دو پهلو

با که گویم در همه ده زنده کو
سوی آب زندگی پوینده کو

۸۷۷ / ۵

تو به یک خاری گریزانی ز عشق
تو به جز نامی نمی‌دانی ز عشق

۵۰۳ / ۳

خلق گوناگون با صد رای و عقل
یک قدم این سو نمی‌آرند نقل

۱۱۱۹ / ۶

آن یکی زآنسوی وصف است و خیال
جز دویی ناید به میدان مقال

چون بینی محرمی گو سر جان
گل بینی نعره زن چون بلبان

چون که جفت احولانیم ای شمن
لازم آمد مشرکانه دم زدن

یا چو آحول این دویی را نوش کن
یا دهان بر دوز و لب خاموش کن

مقال: گفتگو محرم: همفکر، خودی سرجان: راز درون
احول: کسی که چشم‌درونی او بیمار است شمن: بت‌پرست مشرکانه: دو پهلو
«شده بر بدی دست دیوان دراز به نیکی نگوید سخن جز به راز» فردوسی

سخن شیطان

۳۴۵ / ۲

گفت ما اول فرشته بوده‌ایم
راه طاعت را به جان پیموده‌ایم

سالکان راه را محرم بدیم
ساکنان عرش را همدم بدیم

پیش‌هی اول کجا از دل رود
مهر اول کی ز دل زایل شود

ما هم از مستان این می بوده‌ایم
عاشقان درگه وی بوده‌ایم

ناف ما بر مهر او بیریده‌اند
عشق او در جان ما کاریده‌اند

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار
آب رحمت خورده‌ایم از جویبار

نی که ما را دست فضلش کاشته است
از عدم ما را نه او برداشته است

زایل شود: پاک شود فضل: بخشش عدم: نیستی
رحمت: مهربانی عتاب: خشم گرفتن کرم: بخشش فرقت: جدایی وصل: پیوند

ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم
در گلستان رضا گردیده‌ایم

بر سر ما دست رحمت می‌نهاد
چشم‌های لطف بر ما می‌گشاد

در گه طفلی که بودم شیرجو
گاه‌وارم را که جنبانید؟ او

از که خوردم شیر غیر شیر او
که مرا پرورد؟ جز تدبیر او

خوی کان با شیر رفت اندر وجود
کی توان آن را ز مردم واگشود

گر عتابی کرد دریای کرم
بسته کی گردند درهای کرم

فرقت از قهرش اگر آبستن است
بهر قدر وصل او دانستن است

می‌دهد جان را فراقش گوشمال
تا بداند قدر ایام وصال

چند روزی گر زپیش رانده است
چشم من در روی خویش مانده است

ترک سجده از حسد گیرم که بود
آن حسد از عشق خیزد نزجود

آن یکی بازی که بد من باختم
خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم می‌چشم لذات او
مات اویم مات اویم مات او

من بدی کردم پشمانم هنوز
انتظارم تا شبم آید به روز

متهم گشتم میان خلق من
فعل خود بر من نهد هر مرد و زن

صحرای دل یا صحرای گل

سوی مکه شیخ امت با یزید
از برای حج و عمره می‌دوید

۳۲۶ / ۲

او به هر شهری که رفتی از نخست
خود عزیزان را به کردی باز جُست

دید پیری با قدی همچون هلال
بود در وی فرو و گفتار رجال

۳۲۷ / ۲

دیده ناینا و دل چون آفتاب
همچو پیلی دیده هندستان به خواب

با یزید او را چو از اقطاب یافت
مسکنت بنمود و در خدمت شتافت

پیش او بنشست و می‌پرسید حال
یافتش درویش و هم صاحب عیال

خالی از خود بودو پر از عشق دوست
پس ز کوزه آن تراود کاندروست

۱۲۰۹ / ۶

با یزید بسطامی: از عرفای اهل عشق، درگذشت ۲۵۳/خ=۸۷۴م
اقطاب: ج قطب، مردان بزرگ و اندیشمند
«مهر ایزدی را در درون خود جستجو کنید نه در صحرا!»

گفت: عزم تو کجا؟ ای با یزید
رخت غربت را کجا خواهی کشید

گفت: قصد کعبه دارم از وله
گفت: هین با خود چه داری زادره

*گفت: دارم از درم نقره دویست
نک بسته سخت بر گوشه ردیست

گفت: طوفی کن به گردم هفت بار
وین نکوتر از طواف حج شمار

و آن درم‌ها پیش من نه ای جواد
دان که حج کردی و حاصل شد مراد

عمره کردی عمر باقی یافتی
صاف گشتی بر صفا بشتافتی

گام در «صحرای دل» باید نهاد
زانکه در صحرای گل نبود گشاد

وله = ولع: شوق زاد ره: پول سفر ردا: جبهه، بالا پوش
*گفت دویست درم پول دارم که توی لباسم جا دادم. طواف: گرد چیزی گشتن

پند سوم

۷۴۱ / ۴

آن یکی، مرغی گرفت از مکر و دام
مرغ او را گفت، کای خواجه همام

تو بسی گاوآن و میشان خورده‌ای
تو بسی اشتر به قربان کرده‌ای

خود نگشتی سیر از آن‌ها تا زمن
هم نگردی سیر از اجزای من

تو مرا آزاد گردان از کرم
ای جوانمرد کریم محتشم

هل مرا تا که سه پندت بر دهم
تا بدانی زیرکام یا ابله‌ام

اول آن پند هم بر دست تو
بدهم ای جان و دلم پا بست تو

بر سر دیوار بدهم دومش
تا شوی ز آن پند شاد و خوب و کش

محتشم: با شوکت

تازمن: تا این هنگام
ابله: نادان

خواجه همام: سرور بزرگوار
هل مرا: آزاد کن مرا

پس سوم پندت، دهم من بر درخت
که از این سه پند گردی نیک بخت

آنچه بر دست است، این است آن سخن
* که محالی را زکس باور مکن

بر کفش چون گفت اول پند زفت
گشت آزاد و بر آن دیوار رفت

گفت دیگر بر گذشته غم مخر
چون ز تو بگذشت ز آن حسرت مبر

بعد از آن گفتش که در جسم کتیم
ده درم سنگ است یک در یتیم

دولت تو بخت فرزندان تو
بود آن گوهر به حق از آن تو

گفت غمناک و همی گفت آه آه
این چرا کردم که شد کارم تباه

غم مخر: غم مخور کتیم: پنهان یتیم: بی همتا
* «پیر مغان حکایت معقول میکند معذورم از محال تو باور نمیکنم» حافظ

من چرا آزاد کردم مر ترا
زین حیل از راه بردی تو مرا

مرغ گفتش نی نصیحت کردم
که مبادا بر گذشته دی غمت

چون گذشت و رفت غم چون می‌خوری
یا نکردی فهم پندم یا کری

و آن دوم پندت به گفتم کز ضلال
هیچ تو باور مکن قول محال

من نیم خود سه درم سنگ ای اسد
ده درم سنگ اندرونم چون بود

خواجه باز آمد به خود گفتا که هین
بازگو «پند سوم» ای نازنین

گفت آری خوش عمل کردی به آن
تا بگویم پند سوم رایگان

حیل: فریب بر گذشته دی غمت: غم آنچه را از دست داده‌ای مخور ضلال: گمراهی
قول محال: گفتار خرافه، سخن بدور از خردمندی من نیم: من نیستم

پرده تقلید

- *دنب کس پیمودن آخر تا به چند
چون نیافزاید جوی جز ریشخند
۵۵۳ / ۳
- آن عصاکش که گزیدی در سفر
بازین کو هست از تو کورتر
۱۱۸۳ / ۶
- خلق را تقلیدشان بر باد داد
ای دو صد لعنت بر این تقلید باد
۲۴۷ / ۲
- خاصه تقلید چنین بی حاصلان
کآبرو را ریختند از بهر نان
- پیر پیر عقل باشد ای پسر
نی سفیدی موی اندر ریش و سر
۷۳۷ / ۴
- اهل دین را باز دان از اهل کین
همشین نیک جو با او نشین
۲۰۵ / ۱
- آنکه او از «پرده تقلید» جست
او به نور حق بیند هرچه هست
۷۳۷ / ۴

پرده تقلید: پوشش خرافه‌پذیری

«آنچه می‌شنوید به عقل پاک و منش پاک بسنجید و آنگاه بپذیرید.» زرتشت
*این بیت در چاپ‌های جدید مثنوی حذف شده است.

سیه رویان دین

یک شغالی رفت اندر خم رنگ
اندر آن خم کرد یکساعت درنگ
۴۳۹ / ۳

پس برآمد پوستش رنگین شده
که منم طاووس علیین شده
۴۴۰ / ۳

پشم رنگین رونق خوش یافته
زآفتاب آن رنگ‌ها برتافته

دید خود را سرخ و سبز و بور و زرد
خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

یک شغالی پیش او شد کی فلان
شید کردی که شوی از خوشدلان؟

حیله ورزی تا به منبر بر جهی
تا ز لاف این خلق را گمره کنی

گفت: بنگر در من و در رنگ من
یک صنم چون من ندارد پیرهن
۴۴۲ / ۳

طاووس علیین: طاووس بهشتی عرضه کرد: نشان داد
لاف: خودستایی، بیهوده‌گویی صنم: بت
شید کردی: حیله بکار بردی

کر و فر و آب و تاب و رنگ بین
فخر دنیا خوان مرا و رکن دین

مظهر لطف خدایی گشته‌ام
لوح شرح کبریایی گشته‌ام

ای شغالان هین مخوانیدم شغال
کی شغالی را بود چون این جمال

جمله گفتندش چه خوانیمت هری
گفت طاووس نر چون مشتری

پس بگفتندش که طاووسان جان
جلوه‌ها دارند اندر گلستان

تو چنان جلوه کنی، گفتا: که نا
بادیه نارفته چون گویم منا

بانگ طاووسان کنی؟ گفتا که لا
پس نه ای طاووس خواجه بوالعلا

خلعت طاووس آید ز آسمان
کی رسی از رنگ و دعوی‌ها بدان

گشت مستک آن گدای ژنده دل
از سجود و از تحیرهای خلق

مال مار آمد که در وی زهرهاست
و آن قبول و سجده خلق ازدهاست

ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش
پوستین شیر را بر خود مپوش

ای شغال بی‌جمال و بی‌هنر
هیچ بر خود ظن طاووسی مبر

زانکه طاووسان کنند امتحان
خوار و بی‌رونق بمانی در جهان

نیست الا حیل و مکر و ستیز
مر «سیه رویان دین» را خود جهیز

آب حیات

در من آویزید تا بازان شوید
گرچه جغدانید شهبازان شوید

۲۷۵ / ۲

آنکه باشد با چنان شاهی حبیب
هر کجا افتد چرا باشد غریب

هر که باشد شاه دردش را دوا
گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا

۴۷ / ۱

هین غذای دل طلب از همدلی
رو بجو اقبال را از مقبلگی

۴۶ / ۱

یک زمانی صحبتی با اولیا
بہتر از صد ساله طاعت بی‌ریا

۲۷۸ / ۲

سجده نتوان کرد بر «آب حیات»
تا نیابی زین تن خاکی نجات

۴۷۰ / ۳

ماهیانیم و تو دریای حیات
زنده‌ایم از لطف ای نیکو صفات

همدلی

همزبانی خویشی و پیوندی است
لیک با نامحرمان چون بندی است

۷۵ / ۱

ای بسا هندو و ترک همزبان
ای بسا دو ترک چون بیگانگان

پس زبان محرمی خود دیگر است
«همدلی» از همزبانی بهتر است

نیست اندر بحر، شرک و پیچ‌پیچ
لیک با آحول چه گویم هیچ‌هیچ

۱۱۱۹ / ۶

احولی چون دفع شد یکسان شوند
آن دو سه گویان یکی گویان شوند

۲۳۵ / ۲

پس کلام پاک در دل‌های کور
می‌نپاید می‌رود تا اصل نور

و آن فسون دیو در دل‌های کژ
می‌رود چون پای کژ در کفش کژ

مست و گمره

محتسب در نیمه شب جایی رسید
در بُن دیوار، مردی خفته دید

۳۳۴

گفت هی مستی چه خوردستی بگو
گفت از آن خوردم، که هست اندر سبو

گفت آخر در سبو واگو که چیست
گفت از آن که خورده‌ام او بس خفی‌ست

گفت او را محتسب هین آه کن
مست هوهو کرد هنگام سُخن

گفت: گفتم آه کن، هُو می‌کنی
گفت: من شادم، تو از غم دم زنی

آه از درد و غم و بی‌دادی است
هوی‌هوی می‌زنان، از شادی است

محتسب گفت این ندانم خیزخیز
معرفت متراش و بگذار این ستیز

گفت رو تو از کجا من از کجا
گفت مستی، خیز و تا زندان بیا

گفت مست ای محتسب بگذار و رو
از برهنه کی توان بردن گرو

گر مرا خود قوت رفتن بدی
خانه‌ی خود رفتمی وین کی شدی

من اگر با عقل و با امکان بدی
همچو شیخان بر سر دکان بدی

هم مرا زنبیل دریوزه بدی
هم نذورات همه روزه بدی

بگذر از من زانکه «گم کردی تو راه»
بازجو ریش و بزرگ خانقاه

طالب دل باش تا باشی چو مل
تا شوی شادان و خندان همچو گل

راه نو (طوطی و بازرگان)

۹۵/۱

یک حکایت بشنو ای زیبا رفیق
تا بدانی شرط این بحر عمیق

بود بازرگانی و او را طوطی‌ای
در قفس محبوس زیبا طوطی‌ای

چونکه بازرگان سفر را ساز کرد
سوی هندوستان شدن آغاز کرد

هر غلام و هر کنیزک را ز جود
گفت بهر تو چه آرم گوی زود

هر یکی از وی مرادی خواست کرد
جمله را وعده بداد آن نیک مرد

گفت طوطی را چه خواهی ارمغان
کارمت از خطه‌ی هندوستان

گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان
چون به بینی کن ز حال من بیان

کان فلان طوطی که مشتاق شماس
از قضای آسمان در حبس ماست

بر شما کرد او سلام و داد خواست
وز شما چاره و ره ارشاد خواست

گفت می‌شاید که من در اشتیاق
جان دهم اینجا بمیرم در فراق

این روا باشد که من در بند سخت
گه شما بر سبزه گاهی بر درخت

این چنین باشد وفای دوستان
من درین حبس و شما در بوستان

مرد بازرگان پذیرفت آن پیام
که رساند سوی جنس از وی سلام

چونکه تا اقصای هندستان رسید
در بیابان طوطی‌ای چندی بدید

مرکب استانید و پس آواز داد
آن سلام و آن امانت باز داد

طوطی‌ای ز آن طوطیان لرزید و پس
اوفتاد و مرد و بگسستش نفس

شد پشیمان خواجه از گفت خبر
گفت رفتم در هلاک جانور

این چرا کردم چرا دادم پیام
سوختم بیچاره را زین گفت خام

کرد بازرگان تجارت را تمام
باز آمد سوی منزل شاد کام

هر غلامی را بیاورد ارمغان
هر کنیزک را ببخشید او نشان

گفت طوطی ارمغان بنده کو
آنچه دیدی و آنچه گفتی بازگو

گفت نه من خود پشیمانم از آن
دست خود خایان و انگشتان گزان

گفت ای‌خواجه پشیمانی زچيست
چيست آن کاین خشم و غم را مقتضيست

گفت گفتم آن شکایت‌های تو
با گروه طوطیان همتای تو

آن یکی طوطی زدردت بوی برد
زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد

من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
لیک چون گفتم پشیمانی چه سود

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
پس بلرزید و فتاد و گشت سرد

خواجه چون دیدش فتاده همچنین
برجهید و زد کُله را بر زمین

چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
خواجه برجست و گریبان را درید

گفت ای طوطی خوب و خوش حنین
هین چه بودت این چرا گشتی چنین

ای دریغا مرغ خوش آواز من
ای دریغا همدم و همراز من

گر سلیمان را چنین مرغی بُدی
کی دگر مشغول آن مرغان شدی

ای زبان هم آتش و هم خرمنی
چند این آتش در این خرمن زنی

در نهان جان از تو افغان می کند
گرچه هرچه گویی اش آن می کند

نک به پرانیده ای مرغ مرا
در چراگاه ستم کم کن چرا

بعد از آتش از قفس بیرون فکند
طوطیک پرید تا شاخ بلند

طوطی مرده، چنان پرواز کرد
کآفتاب از چرخ، ترکی تاز کرد

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ
بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ

روی بالا کرد و گفت ای عندلیب
از بیان حال خودمان ده نصیب

او چه کرد آنجا که تو آموختی
چشم ما از مکر خود بردوختی

ساختی مگری و ما را سوختی
سوختی ما را و خود افروختی

گفت طوطی کو به فعلم پند داد
*که رها کن نطق و آواز و گشاد

ترکی‌تاز: شتابنده حیران: شگفت زده اسرار: رازها نصیب: بهره مکر: تزویر
کو: که او *رها کن آنچه را که تو را در بند نگاه داشته است.

زآنکـه آوازت ترا در بند کرد
خویشـتن مرده پی این پند کرد

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص
مرده شو، چون من که تا یابی خلاص

یک دو پندش داد و طوطی پر مذاق
بعد از آن گفتش سلام و الفراق

الوداع ای خواجه رفتم تا وطن
هم شوی آزاد روزی همچو من

خواجه گفتش فی‌امان‌اله برو
تو مرا اکنون نمودی «راه نو»

خواجه با خود گفت کاین پند من است
راه او گیرم که این ره روشن است

جان من کمتر ز طوطی کی بود
جان چنین باید که نیکو پی بود

از سروده‌های مولانا / ۱۳۱

اندرون توست آن طوطی نهان
عکس او را دیده تو بر این و آن

۱۰۳ / ۱

ای برادر یک دم از خود دور شو
با خود آی و غرق بحر نور شو

۱۱۲ / ۱

ای برادر عقل یک دم با خود آر
دم به دم در تو خزان است و بهار

ای حیات عاشقان در مردگی
دل نیابی جز که در دلبردگی

۱۰۴ / ۱

غرق عشقی‌ام که غرق است اندرین
عشق‌های اولین و آخرین

۱۰۵ / ۱

مُجَمَّلَش گفتم نکردم من بیان
ورنه هم لب‌ها بسوزد هم زبان

تا که در هر گوش ناید این سَخُن
یک همی گویم ز صد سر لَدُن

۱۰۵ / ۱

او چو جان است و جهان چون کالبد
کالبد از جان پذیرد نیک و بد

۱۰۶ / ۱

تا من و توها همه یک جان شوند
عاقبت مستغرق جانان شوند

۱۰۷ / ۱

تاقت نور صبح ما از نور تو
در صبحی با می منصور تو

۱۱۱ / ۱

ای خدا ای قادر بی‌چند و چون
واقفی بر حال بیرون و درون

ای خدا ای فضل تو حاجت روا
با تو یاد هیچکس نبود روا

اینقدر ارشاد تو بخشیده‌ای
تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای

قطره‌ای دانش که بخشیدی ز پیش
متصل گردان به دریا‌های خویش

این همه گفتیم لیک اندر بسیج
بی‌عنایات خدا هیچ‌ایم هیچ

بشنو این پند از حکیم غزنوی
تا بیابی در تن کهنه نوی

پند او را از دل و جان گوش کن
هوش را جان ساز و جان را هوش کن

*معنی مردن ز طوطی بد نیاز^۱
در نیاز و آرز^۲ خود را مرده ساز

در بهاران کی شود سرسبز سنگ
خاک شو تا گل بروید رنگ‌رنگ

سال‌ها تو سنگ بودی دلخراش
آزمون را یک زمانی خاک باش

تا دم عیسی تو را زنده کند
همچو خویش خوب و فرخنده کند

* ۱- نیاز: تحفه درویش برای دادن پیام. ۲- نیاز و آرز: در کتاب اوستا به معنی زیاده‌خواهی و حرص آمده و از آنها بعنوان دیو نامبرده شده است
«چنین داد پاسخ که آرز و نیاز دو دیوند پتیاره و دیوساز» فردوسی

خود برترین

نردبان خلق این ما و من است
عاقبت زین نردبان افتادن است

۷۶۶ / ۴

هر که بالاتر رود ابله تر است
کاستخوان او بتر خواهد شکست

۱۸۹ / ۱

اول آن کس کاین قیاسک‌ها نمود
پیش انوار خدا ابلیس بود

گفت: نار از خاک بی‌شک بهتر است
من ز نار و او ز خاک اکدر است

۹۱۴ / ۵

زانکه هستی سخت مستی آورد
عقل از سر شرم از دل می‌برد

۱۲۴۴ / ۶

بهتر از خود در تصور نایدت
وین همه از نفس «خودبین» زایدت

در سرت آمد هوای ما و من
قید بین بر پای خود پنجاه من

قیاس: در اینجا به معنی دو چیز را با هم سنجیدن برای اثبات خود برتر بودن.
نار: آتش اکدر: تیره‌تر هستی: خودخواهی قید: بند

دانش

خود جهان جان سراسر آگهی ست
هر که بی‌جانست از «دانش» تهی ست

۱۰۳۳ / ۶

مرغ پرنارسته چون پران شود
لقمه‌ی هر گربه‌ی دران شود

۳۹ / ۱

تا چه عالم‌هاست در سودای عقل
تا چه با پهناست این دریای عقل

۷۰ / ۱

ضبط و درک و حافظی و یاد داشت
عقل را باشد که عقل آن را فراشت

۷۴۴ / ۴

و هم خوانش آنکه شهوت را گداست
و هم قلب و نقد زر خود عقل‌هاست

شب‌گریزد چونکه نور آید ز دور
پس چه داند ظلمت شب حال نور

۸۸۶ / ۵

*از درون خویشتن جو چشمه را
تا رهی از منت هر ناسزا

۷۲۸ / ۴

قلب: ناسره ظلمت شب: سیاه‌اندیشی، حاکمیت جهل
* «در خود به طلب، هر آنچه خواهی که تویی.» شمس

کشتی نجات

۲۹۴ / ۲

از محبت تلخ‌ها شیرین شود
وز محبت مس‌ها زرین شود

از محبت دُردها صافی شود
وز محبت دَردها شافی شود

از محبت خارها گل می‌شود
وز محبت سرکه‌ها مِل می‌شود

از محبت نار نوری می‌شود
وز محبت دیو حوری می‌شود

از محبت حزن شادی می‌شود
وز محبت قهر رحمت می‌شود

از محبت مرده زنده می‌شود
وز محبت شاه بنده می‌شود

۱۲۱۲ / ۶

هین درآ در کشتی ما ای نژند
یا که آن کشتی به این کشتی ببند

دُرْد: تهنشین شراب شافی: شفا دهنده مِل: شراب حزن: اندوه رحمت: مهربانی
نژند: پژمرده، اندوهگین

باران

تا نگرید ابر کی خندد چمن
تا نگرید طفل کی نوشد لبن

۲ / ۲۳۸

کی بروید سبزه ذوق وصال
کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال

۲ / ۳۰۰

کی گلستان راز گوید با چمن
کی بنفشه عهد بندد باسمن

کی چناری کف گشاید در دعا
کی درختی سر فشاند در هوا

کی شکوفه آستین پرنثار
پر فشاندن گیرد ایام بهار

کی فروزد لاله را رخ همچو خون
کی گل از کیسه برآرد زر برون

کی بیاید بلبل و گل بو کند
کی چو طالب فاخته کوکو کند

هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو (موسی و شبان)

دید موسی یک شبانی را براه
کو همی گفت ای خدا و ای الاله

۳۰۳/۲

تو کجایی تا شوم من چاکرت
چارقت دوزم کنم شانه سرت

ای خدای من فدایت جان من
جمله فرزندان و خان و مان من

ای فدای تو همه بزهای من
ای بیادت هی‌هی و هی‌های من

زین روش بیهوده می‌گفت آن شبان
گفت موسی: با که هستی ای فلان

گفت با آن کس که ما را آفرید
این زمین و چرخ از او آمد پدید

گفت موسی: های خیره سر شدی
خود مسلمان ناشده، کافر شدی

چارق: کفش خیره‌سر: سرکش

کافر: کسی که از بند تقلید و تسلیم رها شده و به تحقیق و خردمندی روی آورده است.

از سروده‌های مولانا / ۱۳۹

۳۰۳ / ۲

گر نبندی زین سخن تو خلق را
آتشی آید بسوزد خلق را

۳۰۴ / ۲

گفت: ای موسی دهانم دوختی
وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدید و آهی کرد تفت
سر نهاد اندر بیابان و برفت

وحی آمد سوی موسی از خدا
بنده‌ی ما را زما کردی جدا

تو برای وصل کردن آمدی
نی برای فصل کردن آمدی

۳۰۵ / ۲

من نکردم خلق تا سودی کنم
بلکه تا بر بندگان جودی کنم

ما برون را ننگریم و قال را
ما درون را بنگریم و حال را

قال: زهد ریایی

جود: بخشندگی

فصل کردن: جدا کردن

تفت: سوزناک

حال: شوق درونی

چونکه موسی این عتاب از حق شنید
در بیابان در پی چوپان دوید

عاقبت دریافت او را و بدید
گفت: مژده ده که دستوری رسید

هیچ آدابی و ترتیبی مجو
«هرچه می‌خواهد دل تنگت بگو»

بعد از این گر شرح گویم ابلهی ست
زانکه شرح این و رای آگهی ست

ور بگویم عقل‌ها را بر کند
ور نویسم بس قلم‌ها بشکند

لاجرم کوتاه کردم من زبان
گر تو خواهی از درون خود بخوان

گفت: ای موسی چو نور تو بتافت
هر که چیزی یافت از نور تو یافت

پرده درگاه جان

آدمی مخفی‌ست در زیر زبان
این زبان پرده است بر درگاه جان

۲۶۰ / ۲

چونکه بادی پرده را درهم کشید
سر صحن خانه شد بر ما پدید

کاندر آن خانه گُهر یا گندم است
گنج زر یا جمله مار و کژدم است

نکته‌ای کان جست ناگه از زبان
همچو تیری‌دان که جست آن از کمان

وانگردد از ره آن تیر ای پسر
بند باید کرد سیلی را ز سر

چون گذشت از سر جهانی را گرفت
گر جهان ویران کند نبود شگفت

بنگر ای از چهل گفته ناحقی
پر ز سرهای بریده خندقی

۱۲۱۴ / ۶

سر صحن خانه: راز درون چهل: نادانی
«پیوسته سخنان شما بر پایه‌ی راستی و درستی باشد نه بر پایه‌ی خدعه و نیرنگ.»

مرگ تبدیلی

۸۸۲ / ۵

گفت معشوق این همه کردی و لیک
گوش بگشا پهن و اندر یاب نیک

کآنچه اصل اصل عشق است و ولاست
آن نکردی آنچه کردی فرع‌هاست

گفت آن عاشق بگو آن اصل چیست
گفت اصلش مردنست و نیستی‌ست

۱۰۶۲ / ۶

نه چنان مرگی که در گوری روی
«مرگ تبدیلی» که در سوری روی

خاک زر شد هیات خاکی نماند
غم فرح شد خار غمناکی نماند

۷۰۰ / ۴

*ای خنک آنرا که پیش از مرگ مرد
یعنی او از اصل این زر بوی برد

۸۷۷ / ۵

عشق را صد ناز و استکبار هست
عشق با صد ناز می‌آید به دست

*مردن، پیش از مرگ به مفهوم آنست که پندار و گفتار و کردار زشت خود را پیش از مردن
بمیرانیم. ولا: محبت

فرار از دیو درون

این عجب نبود که کور افتد به چاه
بوالعجب افتادن بینای راه
۱۱۵۱ / ۶

خفته باشم بر لب جو خشک لب
می‌دوم سوی سراب اندر طلب
۷۸۹ / ۴

دور می‌بینم سراب و می‌دوم
عاشق آن بینش خود می‌شوم

می‌گریزم تا رگم جنبان بود
کی گریز از خویشتن آسان بود
۸۵۴ / ۵

آنکه از غیری بود او را فرار
چون از او بیرید او گیرد قرار

من که خصم هم منم اندر گریز
تا ابد کار من آمد خیز خیز

نه به هند است ایمن و نه در خُتن
آنکه نفس اوست خصم خویشتن

سراب: جایی در بیابان که در تابش آفتاب از دور همانند آب به نظر می‌آید.
خصم: دشمن ایمن: آسوده خاطر نفس: خوی و عادت ناپاک.

غذای عاشقان

جوش نطق از دل نشان دوستی ست
بستگی نطق از بی الفتی ست

۱۱۴۶ / ۶

دل که دلبر دید کی ماند تُرُش
بلبلی گل دید کی ماند خُمُش

یار چون با یار خوش بنشسته شد
صد هزاران لوح سر دانسته شد

۱۱۳۶ / ۶

مسلم و ترسا یهود و گیر و مُغ
جمله را رو سوی آن سلطان اُلُغ

۱۱۴۷ / ۶

پنج وقت آمد نماز ای رهنمون
عاشقانرا در ستایش دایمون

نی به پنج آرام گیرد آن خمار
کاندرین سرهاست نی پانصد هزار

۶۷۲ / ۴

پس «غذای عاشقان» آمد سماع
که در او باشد خیال اجتماع

جوش نطق: گویش سخن بی الفتی: بی مهری لوح سر: نوشتاری از راز
ترسا: مسیحی گیر: زرتشتی مُغ: پیشوای زرتشتی سلطان الغ: پادشاه با حشمت
دایمون: همیشه سماع: آواز خوش

پیشوای کور

با تو بی‌لب این زمان من نوبه نو
رازهای کهنه می‌گویم شنو

۶۲۷ / ۳

در شریعت هست مکروه ای کیا
در امامت پیش کردن کور را

۵۰۶ / ۳

گرچه حافظ باشد و چست و فقیه
چشم روشن به اگر باشد سفیه

او پلیدی را نبیند در عبور
زانکه اندر فعل و قولش نیست نور

میوه گر کهنه شود تا هست خام
پخته نبود غوره خوانندش مدام

۱۲۴۱ / ۶

در خور عقل عوام این گفته شد
از سخن باقی آن بنهفته شد

۷۹۲ / ۵

در نیابد حال پخته هیچ خام
پس سخن کوتاه باید والسلام

۶ / ۱

کوزه تن

جسم‌ها چون کوزه‌های بسته سر
تا که در هر کوزه چبود درنگر

۱۰۵۸ / ۶

کوزه‌ی این تن پر از آب حیات
کوزه‌ی آن تن پر از زهر ممات

گر به مظروفش نظر داری شهی
ور به ظرفش عاشقی تو گمرهی

۶۷۲ / ۴

پس ز نقش لفظ‌های مثنوی
صورتش ضال است و هادی معنوی

۱۵۵ / ۱

کوزه‌ی با پنج لوله پنج حس
پاک‌دار این آب را از هر نجس

تا شود زین کوزه منفذ سوی بحر
تا بگیرد کوزه‌ی ما خوی بحر

بی‌نهایت گردد آبش بعد از آن
پر شود از کوزه‌ی ما صد جهان

زهر ممات: زهر کشنده مظروف: آنچه در ظرف می‌گذارند. ضال: گمراهی
منفذ: روزن، راه گذر

بی‌خبران

ای بسا اصحاب کُهِف اندر جهان
پهلوی تو پیش تو هست این زمان
۲۹ / ۱

غار با تو یار با تو در سرود
مُهر بر چشم است و بر گوشت چه سود

در سر و در رو کشیدی چادری
رو نهان کردی ز چشم دلبری
۸۰۰ / ۴

آفتی نبود بتر از ناشناخت
تو بَرِ یار و ندانی عشق باخت
۵۸۵ / ۳

چون خیالی در دلت آمد نشست
هر کجا که می‌گریزی با تو هست
۵۸۴ / ۳

جان همه روز از لگدکوب خیال
وز زیان و سود و از خوف زوال
۲۹ / ۱

نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر
نی به سوی آسمان راه سفر

اصحاب کُهِف: در اینجا به معنی خفته‌گان در غار بی‌خبری

شمس تبریزی

۱۴/۱

گفتمش پوشیده خوش‌تر سر یار
خود تو در ضمن حکایت گوش‌دار

خوش‌تر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

گفت: مکشوف و برهنه بی‌غلول
بازگو رنجم مده، ای بوالفضول

پرده‌بردار و برهنه گو که من
می‌نگنجم با صنم در پیرهن

گفتم ار عریان شود او در عیان
نی تو مانی نی کنارت نی میان

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

فتنه و آشوب و خونریزی مجو
بیش ازین از «شمس تبریزی» مگو

صنم: معشوق، بت

غلول: بدون پیچ و تاب
هجران: دوری

سر: راز مکشوف: باز، روشن
عیان: دیدن بچشم

باغ خیالی

- گفت آینه، گناه از من نبود
جرم آنرا نه که آینه زدود
۳۴۸ / ۲
- او مرا غماز کرد و راستگو
تا بگویم زشت کو و خوب کو
- گر ترازو را طمع بودی به مال
راست کی گفتی ترازو وصف حال
۲۴۷ / ۲
- قهر و لطفی جفت شد با یکدگر
زاد از این هر دو جهان خیر و شر
۳۴۷ / ۲
- آن خدایی کز «خیالی باغ» ساخت
وز خیالی دوزخ و جایی گداخت
۵۵۱ / ۳
- پس که داند راه گلشن‌های او
پس که داند جای گلخن‌های او
- پشه کی داند که این باغ از کی است
کو بهاران زاد و مرگش در دی است
۳۳۱ / ۲

غماز: افشاگر گلخن: جای آتش

«بهشت و دوزخ در دستان خودمان است.» زرتشت

«دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست فردوس دمی ز وقت آسوده ماست» خیام

آب پاک

چون زمن سازی به بالا نردبان
بی پریدن بر شوی بر آسمان
۱۲۱۳ / ۶

آنکه جوی و چشمه‌ها را آب داد
چشمه‌ای اندر درون من گشاد
۸۰۲ / ۴

لیک گر واقف شوی زین «آب پاک»
که کلام ایزد است و روحناک
۸۰۰ / ۴

بلکه وحدت گشته او را در وصال
شد خطاب او خطاب ذوالجلال
۱۰۶۵ / ۶

نیست گردد وسوسه کلی زجان
دل بیابد ره به سوی گلستان
۸۰۰ / ۴

تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود
خار از گلزار دلکش می‌شود
۴۳۱ / ۳

قطره گرچه خرد و کوتاه‌پا بود
لطف آب بحر از او پیدا بود
۱۰۹۵ / ۶

پیغام کوچ

الصلای جملہ اسرایلیان
شاه می‌خواند شما را ز آن مکان

۴۴۶ / ۳

تا شما را رو نماید بی‌نقاب
بر شما احسان کند بهر ثواب

۹۳۹ / ۵

صبر در صحرای خشک سنگلاخ
احمقی باشد جهان حق فراخ

۶۲۷ / ۳

چون صلا ی وصل بشنیدن گرفت
اندک‌اندک مرده جنیدن گرفت

۶۷۶ / ۴

روح‌های مرده جملہ پر زدند
مردگان از گور تن سر بر زدند

۳۰۵ / ۲

موسیا آداب دانان دیگرند
سوخته جان و روانان دیگرند

۶۳۳ / ۳

تو مبین گر بر درختی یا به چاه
تو مرا بین که منم مفتاح راه

راه لذت

آینه دل چون شود صافی و پاک
نقش‌ها بینی برون از آب و خاک

۲۲۴ / ۴

هر زمان نو صورتی و نو جمال
تا ز نو دیدن فرو میرد ملال

۷۹۱ / ۴

بانگ آبش می‌رسد در گوش من
مست می‌گردد ضمیر و هوش من

شاخه‌ها رقصان شده چون ماهیان
برگ‌ها کف زن مثال مطربان

در دل ما لاله‌زار و گلشنی است
پیری و پژمردگی را راه نیست

۵۴۵ / ۳

آن یکی در کنج زندان مست و شاد
و آن دگر در باغ ترش و بی‌مراد

«راه لذت» از درون دان نز برون
ابلهی دان جستن قصر و حصون

۱۱۸۰ / ۶

داروی خشم

یک سگی در کوی بر کور گدا
حمله می‌آورد چون شیر و غا

۳۳۲ / ۲

کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ
اندر آمد کور در تعظیم سگ

کای امیر صید و ای شیر شکار
دست دست تست، دست از من بدار

کز ضرورت دُم سگ را آن حکیم
کرد تعظیم و لقب دادش کریم

دود گلخن کی رسد در آفتاب
چون شود عنقا شکسته از غراب

۲۹۰ / ۲

چاره دفع بلا نبود ستم
چاره احسان باشد و عفو و کرم

۱۱۴۳ / ۶

جز عنایت که گشاید چشم را
جز محبت که نشاند خشم را

۴۴۵ / ۳

زاهد و عارف

- هست زاهد را غم پایان کار
تا چه باشد حال او روز شمار
۱۰۱۷/۵
- او چو بیند خلق را سرمست خویش
از تکبر می‌رود از دست خویش
۱۱۰/۱
- گرچه عقلش سوی بالا می‌پرد
مرغ تقلیدش به پستی می‌چرد
۳۳۱/۲
- آتشش پنهان و دودش آشکار
دود او ظاهر شود پایان کار
۱۱۰/۱
- در فروع راه‌ای مانده زغول
لاف کم زن از اصول بی‌اصول
۱۰۲۹/۶
- عارفان ز آغاز گشته هوشمند
از غم و احوال آخر فارغند
۱۰۱۷/۵
- گرچه نحو و فقه را بگذاشتند
لیک محو و فقر را برداشتند
۱۹۳/۱

باز یافت خویش

منگر اندر نقش زشت و خوب خویش
بنگر اندر عشق و بر مطلوب خویش
۴۷۴ / ۳

منگر این را که حقیری یا ضعیف
بنگر اندر همت خود ای شریف

تو نمی‌دانی که آخر کیستی
جهد کن چندانکه دانی چستی
۵۵۳ / ۳

از درون دو بانگ می‌آید به ضد
تا کدامین را تو باشی مستعد
۷۱۲ / ۴

عقل اگر غالب شود پس شد فزون
از ملایک این بشر در آزمون
۷۰۷ / ۴

شهوۃ ار غالب شود پس کمتر است
از بهایم این بشر ز آن بدتر است

عقل ضد شهوۃ است ای پهلوان
آنکه شهوۃ می‌تند عقلش مخوان
۷۴۴ / ۴

مطلوب: هدف و خواسته حقیر: کوچک ضعیف: ناتوان همت: اراده و عزم
«اندیشه‌ی آدمی سازنده‌ی زندگی‌ست!» زرتشت

مسجد اقصا

۶۵۱ / ۴

چون در آمد عزم داودی به تنگ
که بسازد مسجد اقصا به سنگ

وحی کردش حق، که ترک این بخوان
که ز دستت بر نیاید این مکان

گفت جرمم چیست؟ ای دانای راز
که مرا گویی که مسجد را مساز

گفت بی جرمی تو خون‌ها کرده‌ای
خون مظلومان به گردن برده‌ای

گفت: مغلوب تو بودم مست تو
دست من بر بسته بود از دست تو

*آنکه او مغلوب اندر لطف ماست
نیست مضطر بلکه مختار و لاست

۹۶۷ / ۵

اینکه فردا این کنم یا آن کنم
این دلیل اختیار است ای صنم

عزم: اراده مضطر: درمانده مختار: صاحب اختیار ولا: محبت صنم: دلبر
*کسی که در پوشش لطف ماست، درمانده نیست، بلکه در گزینش راه مهرورزی آزاد است.

پس خطاب آمد به داود از خدا
کای گزین پیغمبر نیکو لقا

دل مدار اندر تفکر زین خبر
ره مده در دل ملال و غم مخر

که ترا گفتم که بگذر زین بنا
کاندرین دریا ترا نبود شنا

گرچه برناید به جهد و زور تو
لیک مسجد را برآردپور تو

چون سلیمان کرد آغاز بنا
پاک چون کعبه همایون چون منا

در بنایش دیده میشد کر و فر
نی فسرده چون بناهای دگر

همچو از آب و گل آدمکده
نور از آن گه پاره‌ها تابان شده

ای بسا مسجد برآورده کرام
لیک نبود مسجد اقصاش نام

نی کتیشان، چون کتاب دیگران
نی مساجدشان نه کسب و خان و مان

ابلهان تعظیم مسجد می کنند
در جفای اهل دل جد می کنند

آن مجاز است این حقیقت تو بدان
نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کان اندرون اولیاست
سجدگاه جمله است، آنجا خداست

تا دل مرد خدا نامد به درد
هیچ قومی را خدا رسوا نکرد

ساغر صدق از کف موسی بنوش
تا شود غالب معانی بر نقوش

ایمان تقلیدی

از پی تقلید و از رایات نَقْل
پا نهاده بر جمال پیر عقل

۱۴۷ / ۱

علم تقلیدی بود بهر فروخت
چون بیابد مشتری خوش برفروخت

۳۷۵ / ۲

مشتری علم تحقیقی حق است
دایمن بازار آن با رونق است

۹۴۱ / ۵

آن مُقَلَّد صد دلیل و صد بیان
بر زبان آرد ندارد هیچ جان

چونکه گوینده ندارد جان و فر
گفت او را کی بود برگ و ثمر

می‌کند گستاخ، مردم را براه
او بجان لرزاتر است از برگ کاه

۹۴۰ / ۵

بلکه تقلید است آن ایمان او
روی ایمان را ندیده جان او

تقلید: پیروی کردن بدون اندیشه روایت: نقل کردن خبر و حدیث فر: پرتو ایزدی
فروخت: فروختن: کسب و کار کردن دایمن: دائماً: همیشه‌گی مُقَلَّد: کسیکه از او تقلید کنند

بخارا

۵۸۹ / ۳

رو نهاد آن عاشق خونابه ریز
دل تپان سوی «بخارا» گرم و تیز

ریگ آمو پیش او همچون حریر
آب جیهون پیش او چون آبگیر

در سمرقند است قند، اما لبش
از بخارا یافت و آن شد مذهبش

ای بخارا عقل افزا بوده‌ای
لیک از من دین و دل بر بوده‌ای

۵۹۳ / ۳

مرغ را اندر قفس ز آن سبزه‌زار
نی خورش مانده است و نی صبر و قرار

سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند
تا بود کاین بند از پا برکنند

چون دل و جان‌ش چنین بیرون بود
این قفس را در گشایی چون بود

«رودکی می‌تاخت با اسب سپید سیمگون یالش، من بدنبالش، هر دو از خود بی‌خبر بودیم، ما دو مجنون همسفر بودیم.» نادرپور

جدایی

- آنکه از شهر و ز خویشان برخوری
کز غریبی رنج و محنت‌ها بری
۶۰۲ / ۳
- هر که او از هم‌زبانی شد جدا
بینوا شد گرچه دارد صد نوا
۷ / ۱
- خواب‌ها بیزار شد از چشم من
از غمت ای رشک سرو و یاسمن
۱۰۵۴ / ۶
- چونکه گل رفت و گلستان درگذشت
نشنوی زان پس ز بلب‌ل سرگذشت
۷ / ۱
- عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل
۱۲ / ۱
- از فراق تلخ می‌گویی سَخُن
هرچه خواهی کن ولیکن این مکن
۱۳۹ / ۱
- هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش
۵ / ۱

اتحاد

۲۲۵ / ۲

نقش جان خویش می‌جستم بسی
هیچ می‌نمود نقشم از کسی

دیده‌ی تو چون دلم را دیده شد
صد دل نادیده غرق دیده شد

گفتم آخر خویش را من یافتم
در دو چشمش راه روشن یافتم

نقش من از چشم تو آواز داد
که منم تو تو منی در اتحاد

۶۶ / ۱

مشورت ادراک و هشیاری دهد
عقل‌ها خود عقل را یاری دهد

۳۲۳ / ۲

حاصل این آمد که یار جمع باش
همچو بتگر از حجر یاری تراش

زانکه انبوهی و جمع کاروان
رهزنان را بشکند پشت و سنان

لاف زن

آن یکی پرسید اُشتر را که هی
از کجا می‌آیی ای اقبال پی

۹۴۰ / ۵

گفت از حمام گرم کوی تو
گفت خود پیداست از زانوی تو

۹۳۹ / ۵

چون ز چشمه آمدی چو نی تو خشک
گر تو ناف آهویی کو بوی مُشک

گر تو می‌آیی ز گلزار جنان
دسته گل کو از برای ارمغان

۳۵۰ / ۲

دل نیارامد ز گفتار دروغ
آب و روغن هیچ نفروزد فروغ

در حدیث راست آرام دل است
راستی‌ها دانه‌ی دام دل است

۳۹۲ / ۲

هر که او جنس دروغ است ای پسر
راست پیش او نباشد معتبر

نهیب بیداری

۲۷۹ / ۲

ریشه‌های خوی بد محکم شده
قوت بر کردن آن کم شده

خار بُن هر روز و هر شب سبز و تر
خار کن هر روز زار و خشک‌تر

بارها از فعل بد نادم شدی
بر سر راه ندامت آمدی

۲۸۱ / ۲

سال بیگه گشت و وقت کشت نی
جز سیه‌رویی و فعل زشت نی

کرم در بیخ درخت تن فتاد
بایدش بر کند و بر آتش نهاد

پند من بشنو، که تن بند قویست
کهنه بیرون کن، گرت میل نویست

۲۸۲ / ۲

تا بینی عالم جان جدید
عالمی بس آشکار و ناپدید

ره آورد رشد عقلانی

از جمادی مردم و نامی شدم
وز نما مردم به حیوان سر زدم

۵۹۰ / ۳

مردم از حیوانی و آدم شدم
پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم

۵۹۱ / ۳

حمله دیگر بمیرم از بشر
تا برآرم از ملائک بال و پر

بار دیگر از ملک قربان شوم
آنچه اندر وهم ناید آن شوم

گر بدان حالت مرا بودی بقا
کی رسیدی خود مرا این ارتقا

۸۶۰ / ۵

از مبدل هستی اول نماند
هستی دیگر به جای او نشاند

همچنین تا صد هزاران هست‌ها
بعد یکدیگر دوم به ز ابتدا

نامی: گیاه حمله دیگر: رستاخیزی دیگر ملک: فرشته بقا: پایداری
ارتقا: پیشرفت مبدل: آنچه تغییر داده شده است.

پالایش مرده ریگها

گنج بی‌مار و گل بی‌خار نیست
شادی‌ای بی‌غم در این بازار نیست

۹۳۵ / ۵

بر امید راست کژ را می‌خرند
زهر در قندی رود آن‌گه خورند

۳۵۹ / ۲

آنکه گوید جمله حق است احمق‌ست
و آنکه گوید جمله باطل او شقی‌ست

۳۶۰ / ۲

چونکه حق و باطلی آمیختند
نقد و قلب اندر کتابها ریختند

۳۶۱ / ۲

پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای
در حقایق امتحان‌ها دیده‌ای

تا شود فاروق این تزویرها
تا بود دستور آن تدبیرها

ما از آن‌ها مغز را برداشتیم
پوست را در گوشه‌ای بگذاشتیم

مرده ریگها: بجا مانده‌ها از گذشتگان شقی: بی‌انصاف نقد و قلب: راست و ناراست
محک: بازنگری فاروق: جدا کردن
«آنچه می‌شنوید به عقل پاک و منش پاک بسنجید و آنگاه بپذیرید.» زرتشت

فریاد بی‌نوایی

کودکی در پیش تابوت پدر
زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر

۳۶۸ / ۲

کای پدر آخر کجایت می‌برند
تا ترا در زیر خاکی بسپرند

می‌برندت خانه‌ی تنگ و زحیر
نی در او قالی و نی در او حصیر

نی چراغی در شب و نی روز نان
نی در آن بوی خورشتی نی نشان

زین روش اوصاف خانه می‌شمرد
وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد

۳۶۹ / ۲

گفت طفلی با پدر کی ارجمند
واله او را خانه‌ی ما می‌برند

این نشانی‌ها که گفت او یک به یک
خانه‌ی ما راست بی‌تردید و شک

توانا بود هر که دانا بود

علم را دو پر گمان را یک پر است
ناقص آمد ظن به پرواز ابتر است

۴۷۸ / ۳

مرغ یک پر زود افتد سرنگون
باز بر پرد دو گامی یا فزون

می‌فتد می‌خیزد آن مرغ گمان
با یکی پر برامید آشیان

چون ز ظن وارست و علمش رو نمود
شد دو پر آن مرغ و پرها واگشود

طالب حکمت شو از مرد حکیم
تا از او گردی تو بینا و علیم

۶۷ / ۱

خواب بیداریست چون با دانش است
وای بیداری که با نادان نشست

۲۲۳ / ۲

*اقتضای جان چو ای دل آگهی‌ست
هر که آگه‌تر بود جانش قوی‌ست

۱۰۳۳ / ۶

ظن: گمان ابتر: ناکامل حکمت: دانش حکیم: دانشمند علیم: دانا
*توانا بود هر که دانا بود ز دانش دل پیر برنا بود فردوسی

واسطه‌ها

هر که از طفلی گذشت و مرد شد
نامه و دلاله بر وی سرد شد
۷۳۳ / ۴

چون که با معشوق گشتی همشین
رفع کن دلالگان را بعد از این

عشق بر مرده نباشد پایدار
عشق را بر حی جان افزای دار
۹۷۸ / ۵

بس خطر باشد، مقلد را عظیم
از ره و رهزن ز شیطان رجیم
۹۴۰ / ۵

*من نخواهم لطف حق از واسطه
که هلاک خلق شد این رابطه
۸۵۶ / ۵

من نخواهم دایه، مادر خوشتر است
موسی‌ام من دایه‌ی من مادر است

پرده‌ها را این زمان برداشتیم
حسن را بی‌واسطه افراشتیم
۹۷۸ / ۵

دلاله: میانجی حی: خداوند زنده مقلد: پیرو عظیم: بزرگ
*«نام خدا را به زبان بیاور و به غیر او دل نبند.» قرآن - س ۷۳ آیه ۸

خیال اندیش

گفت هر مردی که باشد بدگمان
نشود او راست را با صد نشان
۳۴۹ / ۲

هر درونی که «خیال اندیش» شد
چون دلیل آری خیالش بیش شد

*بد گمانی کردن و حرص آوری
کفر باشد نزد خوان مهتری
۱۱ / ۱

پنبه‌ی وسواس بیرون کن زگوش
تا به گوشت آید از گردون سروش
۳۱۳ / ۲

پاک کن دو چشم را از موی عیب
تا بینی باغ و سروستان غیب

بار خود بر کس منه، بر خویش نه
سروری را کم طلب، درویش به
۱۰۴۲ / ۶

بر قضا کم نه بهانه ای جوان
جرم خود را چه نهی بر دیگران
۱۰۴۶ / ۶

*بد گمانی و آزمندی نزد ایزد پاک، ناسپاسی ست.

دعوت

گرچه ماران زهر افشان می‌کنند
ورچه تلخان مان پریشان می‌کنند

۱۰۲۸ / ۶

لیک «دعوت» وارد است از کردگار
با قبول و ناقبول او را چه کار

۱۰۲۷ / ۶

زانکه از بانگ و علای سگان
هیچ واگردد ز راهی کاروان

مه فشاند نور و سگ عوعو کند
هر کسی بر خلقت خود می‌تند

۱۰۲۸ / ۶

هر کجا شمع بلا افروختند
صد هزاران جان عاشق سوختند

۳۴۳ / ۲

خم که از دریا در او راهی بود
پیش او جیهون‌ها زانو زند

۱۰۲۸ / ۶

راه‌های سخت پایان برده‌ایم
ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

۵۴۶ / ۳

ستیزه جویان

چونکه جاهل داشت ننگ از اوستاد
لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
۱۱۳۳ / ۶

نوبت صد رنگی است و صد دلی
عالم یکرنگ کی گردد جلی
۱۱۱۲ / ۶

نوبت زنگی ست رومی شد نهان
این شب است و آفتاب اندر رهان

استخوان و موی مقهوران نگر
تیغ قهر افکنده اندر بحر و بر
۱۱۱۳ / ۶

آنکه تخم خار کارد در جهان
هان و هان او را مجو در گلستان
۲۲۸ / ۲

هر که او بنهاد ناخوش ستی
سوی او نفرین رود هر ساعتی
۴۸ / ۱

نیکوان رفتند و سنتها بماند
وز لئیمان ظلم و لعنتها بماند

قند حکمت

گاو اگر واقف ز قصابان بدی
کی پی ایشان بدان دکان شدی
۶۹۹ / ۴

یا بخوردی از کف ایشان سبوس
یا بدادی شیرشان از چاپلوس

ور بخوردی کی علف هضمش شدی
گر زمقصود علف واقف بدی

جیفه و سرگین خشک و استخوان
نقل زاغان آمدست اندر جهان
۱۱۱۲ / ۶

قند حکمت از کجا، زاغ از کجا
کرم سرگین از کجا، باغ از کجا

چون شما در دام این آب و گلید
کی شما صیاد سیمِ رَغ دلید
۵۳۴ / ۳

قبله‌ی عاشق، حق آمد ای پسر
قبله‌ی باطل، بلیس است ای پدر
۱۱۱۳ / ۶

جبریل عشق

جبریل عشقم و سدرام تویی
*من سقیمم، عیسی مریم تویی

۱۱۱۸ / ۶

همچنین مقصود من زین مثنوی
ای «ضیاءالحق حسام‌الدین» تویی

۶۷۲ / ۴

جز به رمز و ذکر حال دیگران
شرح حالت می‌نیارم در بیان

۱۰۳۵ / ۶

لیک از چشم بد زهرآب دم
زخم‌های روح فرسا خورده‌ام

تا حروفش جمله عقل و جان شوند
سوی خلدستان جان پران شوند

دو دهان داریم گویا همچو نی
یک دهان پنهانست در لب‌های وی

۱۱۱۸ / ۶

در ده‌ای ساقی یکی رطل گران
خواجه را از ریش و سبلت وارهان

۱۱۱۹ / ۶

* پیام‌آور عشقم و از میوه‌ی درخت سخن تو بهره‌مند شدم، زیرا تو همانند مسیح جان تازه‌ای
بمن بخشیدی. سدر: درخت میوه حسام‌الدین چلبی درگذشت ۶۶۳/خ=۱۲۸۴م یکی از
یاران مولانا، که مثنوی به خواهش او سروده شده است.

بخش چهارم

برگزیده‌هایی از کتاب شمس تبریزی

شامل ۱۱۲ عنوان

شاد آمدم،

شاد آمدم،

از جمله،

آزاد آمدم!

چندین هزاران،

سال شد،

تا من،

به گفتار آمدم!

رستاخیز

ای رستاخیز ناگهان، وی رحمت بی‌متها
ای آتشی افروخته، در بیشه‌ی اندیشه‌ها

امروز خندان آمدی، مفتاح زندان آمدی
بر مستمندان آمدی، چون بخشش و فضل خدا

مازان دغل کژبین شده، با بی‌گنه در کین شده
گه مست حورالعین شده، گه مست نان و شوربا

افغان و خون دیده بین، صد پیرهن بدریده بین
خون جگر پیچیده بین، برگردن و روی و قفا

چون تو سرافیل دلی، زنده کن آب و گلی
در دم ز راه مقبلی در گوش ما، نفخه خدا

تا کار جان چون زر شود، با دلبران هم بر شود
پا بود اکنون سر شود، گه بود اکنون کهربا

با عقل خود گر جفتمی، من گفتنیها گفتمی
خاموش کن تا نشنود این قصه را باد هوا

خام مگذار مرا

یار مرا، غار مرا، عشق جگرخوار مرا
یار تویی، غار تویی خواجه نگهدار مرا

نوح تویی، روح تویی، فاتح و مفتوح تویی
سینه‌ی مشروح تویی بر در اسرار مرا

نور تویی سور تویی، دولت منصور تویی
مرغ که طور تویی، خسته به منقار مرا

قطره تویی بحر تویی، لطف تویی قهر تویی
قند تویی زهر تویی، بیش میازار مرا

حجره‌ی خورشید تویی، خانه‌ی ناهید تویی
روضه‌ی امید تویی، راه ده‌ای یار مرا

دانه تویی، دام تویی باده تویی جام تویی
پخته تویی خام تویی «خام مگذار مرا»

این تن اگر کم تندی راه دلم کم زندگی
راه شدی تا نبدی این همه گفتار مرا

وامق و عذرا

چه باشد گر نگارینم بگیرد دست من فردا
ز روزن سر درآویزد، چو قرص ماه خوش‌سیما

بدو گویم بجان تو که بی‌تو ای حیات جان
نه شادم می‌کند عشرت نه مستم می‌کند صهبا

تویی جان من و بی‌جان ندانم زیست من باری
تویی چشم من و بی‌تو ندارم، دیده‌ی بینا

تو دیدی هیچ نقشی را، که از نقاش بگریزد
تو دیدی هیچ وامق را، که عذر او خواهد از عذرا

تو دیدی هیچ عاشق را، که سیری بود از این سودا
تو دیدی هیچ ماهی را، که او شد سیر از این دریا

زهی دلشاد مرغی، کو مقامی یافت اندر عشق
بکوه قاف کی یابد مقام و جای جز عنقا

رها کن این سخنها را بزن مطرب یکی پرده
رباب و دف به پیش آور اگر نبود ترا سُرنا

نی تن

زهی عشق زهی عشق که ماراست خدایا
چه نغزاست و چه خوبست چه زیباست خدایا

چه گرمیم چه گرمیم ازین عشق چو خورشید
چه پنهان و چه پیدا است خدایا

زهی ماه زهی ماه زهی باده‌ی همراه
که جان را و جهان را بیاراست خدایا

«نی تن» را همه سوراخ چنان کرد کف تو
که شب و روز درین ناله و غوغاست خدایا

نی بیچاره چه داند که ره پرده چه باشد
دم نایی ست که بیننده و داناست خدایا

زعکس رخ آن یار درین گلشن و گلزار
به هر سو مه و خورشید و ثریاست خدایا

چو سلیم و چو جوییم، همه سوی تو پوییم
که منزلگه هر سیل، به دریاست خدایا

دلنوازی از مصر

رفتم به سوی مصر و خریدم شکری را
خود فاش بگو یوسف زرین کمری را

از بهر زبردستی و دولت دهی آمد
نی زیر و زبر کردن زیر و زبری را

اکسیر خدایست بدان آمد کاینجا
هر لحظه زر سرخ کند او حجری را

هر چیز گمان بردم در عالم و این نی
کاین جاه و جلالست خدایی نظری را

ما عقل نداریم یکی ذره و گر نی
کی آهوی عاقل طلبد شیر نری را

ای پاک‌دلان با جز او عشق مبارزید
نتوان دل و جان دادن هر مختصری را

خاموش که او خود بکشد عاشق خود را
تا چند کشی دامن هر بی‌هنری را

نوآور

بیا ای جان نو داده جهان را
بیر از کار عقل کاردان را

چو تیرم تا نپیرانی نپرم
بیا بار دگر پر کن کمان را

ز عشقت باز تشت از بام افتاد
فرست از بام باز آن نردبان را

مرا گویند بامش از چه سوی است
از آن سویی که آوردند جان را

از آن سو که بهار آید زمین را
چراغ نو دهد صبح آسمان را

از آن سو که عصایی ازدها شد
به دوزخ برد او فرعونیان را

خمش کردم نیارم شرح کردن
ز رشگ و غیرت، هر خام دون را

منصور پنهان

در میان پرده‌ی خون، عشق را گلزارها
عاشقان را با جمال عشق، بی‌چون کارها

عقل گوید شش جهت حداثست و بیرون راه نیست
عشق گوید راه هست و رفته‌ام من بارها

عقل بازاری بدید و تاجری آغاز کرد
عشق دیده زان سوی بازار او بازارها

ای بسا «منصور پنهان» زاعتماد جان عشق
ترک منبرها بگفته بر شده بر دارها

عاشقان دردکش را در درونه ذوقها
عاقلان تیـره دل را در درون انکارها

عقل گوید پا منه کاندرا فنا جز خار نیست
عشق گوید عقل را کاندرا تو است آن خارها

هین خمش کن، خار هستی را ز پای دل بکن
تا بینی در درون خویشتن گلزارها

غ / ۱۳۲

مهربانترین

تو مرا جان و جهانی، چه کنم جان و جهان را
تو مرا گنج روانی، چه کنم سود و زیان را

ز همه خلق رمیدم، ز همه باز رهیدم
نه نهانم نه بدیدم، چه کنم کون و مکان را

ز وصال تو خمارم، سر مخلوق ندارم
چو ترا صید و شکارم، چه کنم تیر و کمان را

چو نهادم سر هستی، چه کشم بار کُهی را
چو مرا گرگ شُبّان شد، چه کشم ناز شُبّان را

چه خوشی عشق چه مستی، چو قدح برکف دستی
خنک آنجا که نشست، خنک آن دیده‌ی جان را

ز تو هر ذره جهانی، ز تو هر قطره چو جانی
چو ز تو یافت نشانی، چه کند نام و نشان را

ز شعاع مه تابان، ز خم طره‌ی پیچان
دل من شد سبک ای جان، بده آن رطل گران را

شهریار

آمد بهار خرم، آمد نگار ما
چون صدهزار تُنگ شکر در کنار ما

آمد مهی که مجلس جان زو منور است
تا بشکنند زباده گلگون خمار ما

شاد آمدی و بیا و ملوکانه آمدی
ای سرو گلستان، چمن و لاله‌زار ما

پاینده باش ای مه و پاینده عمر باش
در پیشه‌ی جهان، ز برای شکار ما

چونی در این غریبی و چونی در این سفر
برخیز، تا رویم بسوی دیار ما

ما را به مشک و خم و سبوها قرار نیست
ما را کشان کنید، سوی جویبار ما

جامی چو آفتاب پر آتش بگیر زود
درکش بروی چون قمر «شهریار» ما

چه خوش بود

چو اندر آید یارم، چه خوش بود بخدا
چو گیرد او بکنارم، چه خوش بود بخدا

بدان دو نرگس مستش عظیم مخمورم
چو بشکنند خمارم چه خوش بود بخدا

شب وصال بیاید، شبم چو روز شود
که روز و شب نشمارم، چه خوش بود بخدا

چو گل شکفته شوم در وصال گلرخ خویش
رسد نسیم بهارم، چه خوش بود بخدا

بیابم آن شکرستان، بی‌نهایت را
که برد صبر و قرارم، چه خوش بود بخدا

چو جان زار بلا دیده، با خدا گوید
که جز تو هیچ ندارم، چه خوش بود بخدا

جوابش آید از آن سو که من ترا پس از این
به هیچ کس نگذارم، چه خوش بود بخدا

زهر گیاه

کجاست مطرب جان، تا ز نعره‌های صلا
در افکند دم او، در هزار سر سودا

بگفته‌ام که نگویم، و لیک خواهم گفت
من از کجا و وفاهای عهدها زکجا

اگر زمین بسراسر بروید از توبه
به یک دم، آن همه را عشق بدرود چو گیا

از آنک توبه چو بندست، بند نپذیرد
علو موج چو کھسار و غره‌ی دریا

میان ابروت، ای عشق این زمان گرهیست
که نیست لایق آن روی خوب از آن باز آ

مرا به جمله جهان، کار کس نیاید خوش
که کارهای تو دیدم، مناسب و هم‌تا

چو باغ و راغ حقایق، جهان گرفت همه
میان «زهر گیاهی» چرا چرند چرا؟

آن مذهب‌ها

چو عشق را تو ندانی، پرس از شب‌ها
به پرس از رخ زرد و زخشکی لب‌ها

میان صد کس، عاشق چنان پدید بود
که بر فلک، مه تابان میان کوکب‌ها

خرد نداند و حیران شود، ز مذهب عشق
اگرچه واقف باشد، زجمله مذهب‌ها

هزار گونه ادب، جان عشق آموزد
که آن ادب، نتوان یافتن ز مکتب‌ها

به پر عشق پیر، در هوا و بر گردون
چو آفتاب منزّه، زجمله مرکب‌ها

گدای عشق شمر، هرچه در جهان طریست
که عشق چون زر کانست و «آن مذهب‌ها»

به صدهزار لغت، گر مدیح عشق کنم
فزونترست، جمالش، زجمله‌ی دب‌ها

دلگشا

مرا بدید و نپرسید، آن نگار چرا
تُرش، تُرش بگذشت از دریچه یار چرا

سبب چه بود، چه کردم؟ که بد نمود زمن
که خاطرش بگرفتست، این غبار چرا

چو دیدم آن گل او را، که رنگ ریخته بود
دمید از دل مسکین، هزار خار چرا

میان ابروی خود، چون گره زند از خشم
گره‌گره شود از غم، دل فکار چرا

زهی تعلق جان، با گشاد و خنده او
یکی دمش که نبینم، شوم نزار چرا

چو لب بخنده گشاید، گشاده گردد دل
در آن لبست همیشه گشاد کار چرا

مگر که لطف خدا اوست، من غلط کردم
وگر نه خوبی او گشت، بیکنار چرا

کلید در بسته

چند نهان داری، آن خنده را
آن مه تابنده‌ی فرخنده را

بنده کند روی تو صد شاه را
شاه کند خنده‌ی تو بنده را

خنده پیاموز گل سرخ را
جلوه کن، آن دولت پاینده را

خوب کلیدی در بر بسته را
خوب کمنیدی دل آواره را

روز وصالست و صنم حاضر است
هیچ مپا مدت آینده را

عاشق زخمست، دف سخت رو
میل لب است، آن نی نالنده را

ور به طمع ناله برآرد رُبَاب
خوش بگشا، آن کف بخشنده را

کافر

داد دهی، ساغر و پیمانه را
مایه دهی، مجلس و میخانه را

مست کنی، نرگس مخمور را
پیش کشی، آن بت دردانه را

بشکند آن چشم تو، صد عهد را
مست کند، زلف تو، صد شانه را

تیغ برآور، هله ای آفتاب
نور ده این گوشه‌ی ویرانه را

قاف تویی، مسکن سیمرخ را
شمع تویی، جان چو پروانه را

از پگه امروز چه خوش مجلسی‌ست
آن صنم و فتنه‌ی فتانه را

مست کن ای ساقی و در کارکش
این بدن «کافر» بیگانه را

ساغر: جام شراب پیمانه: پیاله شراب نرگس مخمور: چشمان خمار
کافر: کسی که از بند تقلید و تسلیم رهاشده و به تحقیق و خردمندی روی آورده است. غ/ ۲۵۶

بی‌قرار

در هوایت، «بی‌قرارم» روز و شب
سر زپایت، برن دارم روز و شب

جان و دل، از عاشقان می‌خواستند
جان و دل را، می‌سپارم روز و شب

تا که عشقت، مطربی آغاز کرد
گاه چنگم، گاه تارم، روز و شب

تا بنگشایم، به قندت روزه‌ام
تا قیامت، روزه دارم روز و شب

چون ز خوان فضل، روزه بشکنم
عید باشد، روزگارم روز و شب

زان شبی که وعده کردی روز وصل
روز و شب را، می‌شمارم روز و شب

بس که کشت مهرجانم، تشنه است
زابر دیده، اشک بارم، روز و شب

خوان فضل: سفره کمال و معرفت غ/ ۳۰۲

«چرا رفتی؟ چرا؟! من بی‌قرارم، به سر سودای آغوش تو دارم! سیمین بهبهانی
درگذشت ۱۳۹۳/خ = ۲۰۱۴/م

بانگ صواب

هیچ می‌دانی؟ چه می‌گوید رباب
زاشک چشم و از جگرهای کباب

پوستی‌ام دور مانده من زگوشت
چون نالم در فراق و در عذاب

چوب هم گوید بدم من شاخ سبز
زین من بشکست و بدرید آن رکاب

خوش کمانچه می‌کشد کان تیر او
در دل عشاق دارد اضطراب

ترک و رومی و عرب، گر عاشق است
همزبان اوست، این «بانگ صواب»

عاشقا کمتر ز پروانه نه‌ای
کی کند پروانه ز آتش اجتناب

آب بودم، باد گشتم آمدم
تا رهانم، تشنگان را زین سراب

بانگ صواب: موسیقی فراق: جدایی عذاب: رنج اضطراب: لرزش اجتناب: دوری
سراب جایی در بیابان که در تابش آفتاب از دور مثل آب به نظر می‌آید. غ/۳۰۴

دیر مغان

این خانه که پیوسته در و بانگ چغانه‌ست
از خواجه به‌پرسید که این خانه چه خانه‌ست

خاک‌و‌خس این خانه همه عنبر و مشک‌ست
بانگ در این خانه، همه بیت و ترانه‌ست

گنجیست درین خانه، که در کون نگنجد
این خانه و این خواجه، همه فعل و بهانه‌ست

فی‌الجمله هر آنکس که درین خانه رهی یافت
سلطان زمین است و سلیمان زمانه‌ست

این صورت بت چیست، اگر خانه کعبه‌ست
وین نور خدا چیست، اگر دیر مغانه‌ست

مستان خدا گرچه هزارند یکی‌اند
مستان هوا جمله دوگانه‌ست و سه‌گانه‌ست

در بیشه مزین آتش و خاموش کن ای دل
درکش تو زبان را که زبان تو زبانه‌ست

خم پیشین

ساقیا این می از انگور کدامین پشته‌ست
که دل و جان حریفان ز خمار آغشته‌ست

«خُم پیشین» بگشا و، سر این خم ببرند
که چو زهرست، نشاط همگان را کشته‌ست

بند این جام جفا، جام وفا را برگیر
تا نگویند که ساقی، ز صفا برگشته‌ست

در ده آن باده اول، که مبارک باده‌ست
مگسل آن رشته اول، که مبارک رشته‌ست

صد شکوفه ز یکی جرعه برین خاک زچیت
تا چه عشقت که اندر دل ما بسرشته‌ست

بر در خانه‌ی دل، این لگد سخت مزن
هان که ویران شود، این خانه‌ی دل یک خشته‌ست

باده‌ای ده که بدان باده بلا واگردد
مجلسی ده پر از آن گل، که خدایش کشته‌ست

«حلقه پیر مغان از ازل در گوش است ما همانیم که بودیم و همان خواهد بود» حافظ

آرزو

بنمای رخ، که باغ و گلستانم، آرزوست
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

گفتی ز ناز بیش مرنجان مرا برو
آن گفتنت، که بیش مرنجانم آرزوست

واله که شهر بی تو مرا حبس می شود
آوارگی و کوه بیابانم آرزوست

جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
آن نور روی موسی عمرانم آرزوست

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

گفتند یافت می نشود، جسته ایم ما
گفت آنک یافت می نشود آنم آرزوست

گویا ترم ز بلبل، اما ز رشک عام
مُهرست، بر دهانم و افغانم آرزوست

خرگاه آتش

ساقی بیار باده که ایام بس خوش است
امروز روز باده و «خرگاه و آتش» است

ساقی ظریف و باده لطیف و زمان شریف
مجلس چو چرخ روشن و دلدار مهوش است

بشنو نوای نای، کز آن نفخه با نواست
درکش شراب لعل، که غم در کشاکش است

امروز غیر توبه، نینیی شکسته‌ای
امروز زلف دوست بود کان مشوش است

در خاک کی بود که دلش گنج گوهر است
دلتنگ کی بود که دلارام درکش است

بس تن اسیر خاک و دلش بر فلک امیر
بس دانه زیر خاک درختش مُنعش است

آن صورت نهان که جهان در هوای اوست
بر آب و گل بقدرت یزدان مُنقش است

دلشده

گر چپ و راست طعنه و تشنیم بیهده‌ست
از عشق برنگردد آنکس که «دلشده»ست

مه نور می‌فشاند و سگ بانگ می‌کند
مه را چه جرم خاصیت سگ چنین بدست

کوه است، نیست که به بادی زجا رود
آن گله‌ی پشه‌ست، که به بادیش ره زده‌ست

در بارگاه دیو درآیی که داد داد
داد از خدای خواه که اینجا همه دده‌ست

غمگین مشو دلا تو ازین ظلم دشمنان
اندیشه کن درین که دل آرام داورست

چندان بنوش می که بمانی ز گفت‌وگو
آخر نه عاشقی و نه این عشق میکده‌ست

گر نظم و نثر گویی چون زر جعفری
آن سو که جعفرست خرافات فاسده‌ست

طعنه: سرزنش تشنیم: زشت گویی دده: جانور درنده خرافات: سخنان بیهوده
جعفر(متوکل) خلیفه‌ی مسلمانان در دوره‌ی عباسی با شخصیتی کینه‌توز، انتقام‌جو و
خرافه‌گستر. گ/غ/ ۴۴۶ و ۴۴۹

دلربا

از بامداد، روی تو دیدن، حیات ماست
امروز روی خوب تو یا رب چه دلرباست

امروز در جمال تو خود لطف دیگر است
امروز هرچه عاشق شیدا کند سزااست

امروز آنکسی، که مرا دی بداد پند
چون روی تو بدید، زمن عذرها بخواست

صد چشم وام خواهم تا در تو بنگرم
آن وام از که خواهم و آن چشم خود کراست

از عشق شرم دارم اگر گویمش بشر
می‌ترسم از خدای، که گویم که این خداست

رقاص تردرخت درین باغها منم
زیرا درخت بختم و اندر سرم صباست

جان نعره می‌زند که زهی عشق آتشین
کاب حیات دارد، با تو نشست و خاست

علم موسیقی

ای چنگ پرده‌های «سپاهانم» آرزوست
وای نای «ناله‌ی خوش» سوزانم آرزوست

در پرده‌ی «حجاز» بگو خوش ترانه‌ای
من هدهدم صفیر سلیمانم آرزوست

از پرده‌ی «عراق» به «عشاق» تحفه‌بر
چون «راست» و «بوسلیک» خوش‌الحانم آرزوست

آغاز کن «حسینی» زیرا که مایه گفت
کان زیر «خرد» و زیر «بزرگانم» آرزوست

در خواب کرده‌ای ز «رهاوی» مرا کنون
بیدار کن به «زنگله‌ام» کانم آرزوست

این «علم موسیقی» بر من چون شهادتست
چون مؤمنم شهادت و ایمانم آرزوست

در نور یار صورت خوبان همی نمود
دیدار یار و دیدن ایشانم آرزوست

پرده‌های موسیقی ایرانی: سپاهان - نوا - حجاز - عراق - عشاق - راست - بوسلیک - حسینی -

کوچک - بزرگ - رهاوی - زنگله غ / ۴۵۷

شهادت نور

پیشتر آ، روی تو، جز نور نیست
کیست که از عشق تو مخمور نیست

پیر و جوان، کو خورد آب حیات
مرگ بر او، نافذ و میسور نیست

همچو شکر، با گلت آمیختم
نیست عجب، گر سر خاریم نیست

خویش من آنست، که از عشق زاد
خوشر ازین، خویش و تباریم نیست

ملک جهان گیرم، چون آفتاب
گرچه سپاهی و سواریم نیست

چیست فزون از دو جهان، شهر عشق
بہتر ازین شهر و دیاریم نیست

گر ننگارم سخنی بعد ازین
نیست از آن رو که نگاریم نیست

بی تو بسر نمی شود

بی همگان بسر شود، بی تو بسر نمی شود
داغ تو دارد این دلم، جای دگر نمی شود

جان ز تو جوش می کند، دل ز تو نوش می کند
عقل خروش می کند، بی تو بسر نمی شود

خُمر من و خمار من، باغ من و بهار من
خواب من و قرار من، بی تو بسر نمی شود

جاه و جلال من تویی، ملکت و مال من تویی
آب زلال من تویی، بی تو بسر نمی شود

گاه سوی وفا روی، گاه سوی جفا روی
آن منی کجا روی، بی تو بسر نمی شود

خواب مرا بیسته ای، نقش مرا بشته ای
وز همه ام گسته ای، بی تو بسر نمی شود

گر تو نباشی یار من، گشت خراب کار من
مونس و غمگسار من، بی تو بسر نمی شود

دل بیدار

دلا نزد کسی بنشین که او از دل خبر دارد
به زیر آن درختی رو، که او گلهای تر دارد

در این بازار عطاران، مرو هرسو چو بیکاران
به دکان کسی بنشین، که در دکان شکر دارد

به هر دیگی که می جوشد میاور کاسه و منشین
که هر دیگی که می جوشد، درون چیزی دگر دارد

ترا بر در نشاند او، به طراری که می آید
تو منشین منتظر بر در، که آن خانه دو در دارد

نه هر کلکی شکر دارد، نه هر زیری زیر دارد
نه هر چشمی نظر دارد، نه هر بحری گوهر دارد

بنال ای بلبل دستان، ازیرا ناله‌ی مستان
میان صخره و خارا، اثر دارد، اثر دارد

چراغ است این «دل بیدار»، بزیر دامنش می دار
ازین باد و هوا بگذر، هوایش شور و شر دارد

عمر پایدار

بهار آمد بهار آمد، بهار خوش عذار آمد
خوش و سرسبز شد عالم، اوان لاله‌زار آمد

زسوسن بشنو ای ریحان، که سوسن صد زبان دارد
بدشت آب و گل بنگر، که پر نقش و نگار آمد

گل از نسرين همپرسد، کچون بودی در این غربت
همیگوید خوشم، زیرا خوشیها ز آن دیار آمد

سمن با سرو می‌گوید، که مستانه همی رقصی
بگوشش سرو می‌گوید، که یار بردبار آمد

دلی آمد، دلی آمد، که دلها را بخنداند
می ای آمد می ای آمد، که دفع هر خمار آمد

همی زد چشمک آن نرگس، بسوی گل که خندانی
بدو گفتا که خندانم، که یار اندر کنار آمد

بنفشه پیش نیلوفر در آمد، که مبارک باد
که زردی رفت و خشکی رفت و «عمر پایدار» آمد

خموشی دم مرگ است

بمیرید، بمیرید، در این عشق بمیرید
درین عشق چو مردید، همه روح پذیرید

بمیرید، بمیرید، از این مرگ مترسید
کزین خاک برآید، سماوات بگیرید

بمیرید بمیرید، وزین نفس بیرید^۱
که این نفس، چو بندست و شما همچو اسیرید

یکی تیشه بگیرید، پی خف‌ره‌ی زندان
چو زندان بشکستید، همه شاه و امیرید

بمیرید بمیرید، به پیش شه زیبا
بر شاه چو مردید، همه شاه و شهیرید

بمیرید، بمیرید، وزین ابر بر آید
چون زین ابر بر آید، همه بدر منیرید

خموشید، خموشید، «خموشی دم مرگست»
هم از زندگی ست اینک، ز خاموش نفیرید^۲

۱- «خویهای ناشایست را پیش از مرگ در خود بمیرانید.» انجیل - کولسیان ۳-۵ غ / ۶۳۶

۲- سکوت و خاموشی نشانی ست از مرگ، و فریاد و خواستن نشانی از زندگی.

قطب یگانه

در کوی خرابات، مرا عشق کشان کرد
آن دلبر عیار، مرا دید نشان کرد

من در پی آن دلبر عیار برفتم
او روی خود آن لحظه زمن باز نهان کرد

من در عجب افتادم از آن «قطب یگانه»
کز یک نظرش جمله وجودم همه جان کرد

ناگاه یک آهو بد و صد رنگ عیان شد
کز تابش حسنش مه و خورشید فغان کرد

آن آهوی خوش ناف به تبریز روان گشت
بغداد جهان را به بصیرت همدان کرد

آن‌ها که بگفتند که ما کامل و فردیم
سرگشته و سودایی و رسوای جهان کرد

شمس‌الحق تبریز چو بگشاد پر عشق
جبریل امین را ز پی خویش دوان کرد

قوم به حج رفته

ای قوم به حج رفته، کجایید کجایید
معشوق همین جاست، بیایید بیایید

معشوق تو همسایه و دیوار به دیوار
در بادیه سرگشته شما در چه هوایید

گر صورت بی صورت معشوق ببینید
هم خواجه و هم خانه و هم کعبه شما

ده بار از آن راه بدان خانه برفتید
یکبار از این خانه، برین بام برآید^۱

آن خانه لطیف است، نشانه‌اش بگفتید
از خواجه‌ی آن خانه، نشانی بنمایید

یک دسته گل کو؟ اگر آن باغ بدیدید
یک گوهر جان کو؟ اگر از بحر خدایید

با این همه آن رنج شما، گنج شما باد
افسوس که بر گنج شما، پرده شما

۱- بر بام خانه‌ی خود گام بگذارید و نیکو بیندیشید، زیرا نور ایزدی در درون شماست نه در صحرا. بادیه: بیابان گوهر: مروارید بحر: دریا غ/ ۶۴۸

پرواز در سفینه‌ی خیال

بر چرخ سحرگاه یکی ماه عیان شد
از چرخ فرود آمد و در ما نگران شد

چون باز که بر باید مرغی به گه صید
بر بود مرا آن مه و بر چرخ دوان شد

در خود چو نظر کردم، خود هیچ ندیدم
زیرا که در آن مه تنم از لطف چو جان شد

در جان چو سفر کردم جز ماه ندیدم
تا سر تجلی ازل جمله بیان شد

نه چرخ فلک جمله در آن ماه فروشد
کشتی وجودم همه در بحر نهان شد

آن بحر بزد موج و خرد باز برآمد
و آوازه در افکند چنین گشت و چنان شد

آن بحر کفی کرد و به هر پاره از آن کف
نقشی ز فلان آمد و جسمی ز فلان شد

گمشده

از بهر خدا عشق دگر یار مدارید
در مجلس جان، فکر دگر کار مدارید

هر وسوسه را بحث و تفکر مخوانید
هر گمشده را سرور و سالار مدارید

او باده بریزد، عوضش سرکه فروشد
آن حامضه را ساقی و خمار مدارید

گه زلف برافشانند و گه جیب گشاید
گلگونه او را بجز از خار مدارید

یا قوت کرم، قوت شما باز نگیرد
خود را گرو نفس علف‌خوار مدارید

یک‌نیم جهان کرکس و نیمیش چو مردار
هین، چشم چو کرکس، سوی مردار مدارید

چون اول خط نقطه بد و آخر نقطه
خود را تبع گردش پرگار مدارید

کجا شد

عجب آن دلبر زیبا، کجا شد
عجب آن سرو خوش بالا کجا شد

میان ما چو شمعی نور می داد
کجا شد، ای عجب بی ما کجا شد

دلم چون برگ می لرزد همه روز
که دلبر نیمشب، تنها کجا شد

برو در باغ پرس، از باغبانان
که آن شاخ گل رعنا کجا شد

چو دیوانه همی گردم به صحرا
که آن آهو در این صحرا کجا شد

زماه و زهره می پرسم همه شب
که آن مه رو در آن بالا کجا شد

دو چشم من چو جیهون شد زگریه
که آن گوهر درین دریا کجا شد؟

نان و شراب

ز خاک من اگر گندم برآید
از آن گر نان پزی مستی فزاید

خمیر و نانوا دیوانه گردد
تنورش بیت مستانه سرآید

اگر بر گور من آیی زیارت
ترا خرپشته‌ام رقصان نماید

میا بی‌دف به گور من برادر
که در بزم خدا غمگین نشاید

بدری زان کفن بر سینه بندی
خراباتی زجانت در گشاید

منم مستی و اصل من می عشق
بگو از می به جز مستی چه آید

به برج روح شمس‌الدین تبریز
به پرد روح من، یک دم نیاید

دل من رای تو دارد

دل من رای تو دارد، سر سودای تو دارد
رخ فرسوده‌ی زردم، غم صفرای تو دارد

سر من مست جمالت، دل من دام خیالت
گهر دیده نثار کف دریای تو دارد

ز تو هر هدیه که بردم، به خیال تو سپردم
که خیال شکرینت، فر و سیمای تو دارد

گل صد برگ، به پیش تو فرو ریخت ز خجلت
که گمان برد که او هم رُخ رعنا‌ی تو دارد

اگرم در نگشایی، ز ره بام درآیم
که زهی جان لطیفی، که تماشای تو دارد

به دو صد بام برآیم، به دو صد دام درآیم
چه کنم؟ آهوی جانم، سر صحرای تو دارد

خمش، ای عاشق مجنون، بمگو شعرو مخور خون
که جهان ذره به ذره غم غوغای تو دارد

دلِ آزاد

همه را بیازمودم، ز تو خوشترم نیامد
چو فروشدم به دریا، چو تو گوهرم نیامد

سر خنب‌ها گشادم، ز هزار خم چشیدم
چو شراب سرکش تو، به لب و سرم نیامد

چه عجب که در دل من، گل و یاسمن بخندد
که سمن بری، لطیفی چو تو در برم نیامد

خردم بگفت برپر، ز مسافران گردون
چه شکسته پا نشستی، که مسافر نیامد

چو پرید سوی بامت، زتنم کبوتر دل
به فغان شدم چو بلبل، که کبوترم نیامد

چو پی کبوتر دل، به هوا شدم چو بازان
چه همای ماند و عنقا، که برابرم نیامد

برو ای تن پریشان، تو و آن دل پشیمان
که ز هر دو تا نرستم، دل دیگرم نیامد

مژده بهار

خبرت هست، که در شهر شکر ارزان شد
خبرت هست، که دی گم شد و تابستان شد

خبرت هست، که ریحان و قرنفل در باغ
زیر لب خنده زنانه که کار آسان شد

خبرت هست، که بلبل ز سفر باز رسید
در سماع آمد و استاد همه مرغان شد

خبرت هست، که در باغ کنون شاخ درخت
مژده‌ی نو بشنید از گل و دست افشان شد

خبرت هست، که جان مست شد از جام بهار
سرخوش و رقص‌کنان، در حرم سلطان شد

خبرت هست، که لاله رخ پر خون آمد
خبرت هست، که گل خاصیک دیوان شد

بزم آن عشرت‌یان بار دگر زیب گرفت
باز آن باد صبا، باده ده بستان شد

«به پرستو به گل به سبزه درود» فریدون مشیری

سماع: نغمه، آواز خوش خاصیک: مقرب زیب: زینت غ / ۷۸۲

پیغام محبت

آنان که بسر در طلب کعبه دویدند
چون عاقبت الامر به مقصود رسیدند

از سنگ یکی خانه‌ی اعلای معظم
اندر وسط وادی بی‌زرع بدیدند

رفتند در آن خانه که بیند خدا را
بسیار بجستند خدا را و ندیدند

چون معتکف خانه شدند از سر تکلیف
ناگاه خطایی هم از آن خانه شنیدند

کای خانه پرستان، چه پرستید گل و سنگ
آن خانه پرستید که پاکان طلبیدند

در کعبه‌ی قربند عارغم معاند
کز هر دو جهان خاک در دوست گزیدند

امید طوافی بود از کعبه‌ی مقصود
آنان که به «پیغام محبت» گرویدند

عاقبت الامر: سرانجام	معظم: بزرگ	وادی: بیابان	بی‌زرع: بدون آب و علف
تکلیف: شریعت	عارغم: باوجود		معاند: بدخواه

بیم و امید

تا چند خرقه بر درم، از بیم و از امید
در ده شراب و واخرم، از بیم و از امید

پیش آر جام آتش اندیشه سوز را
کاندیشه‌هاست در سرم، از بیم و از امید

آن زر سرخ و نقد طرب را بده که من
رخسار زرد چون زرم، از بیم و از امید

در حلقه زانچ دادی، در حلق من بریز
کاخر چو حلقه بر درم، از بیم و از امید

بار دگر به آب ده، این رنگ و بوی را
کایندم برنگ دیگرم، از بیم و از امید

زابی که آب کوثر، اندر هوای اوست
کاندر هوای کوثرم، از بیم و از امید

*در عین آتشم، چو خلیلم فرست آب
کآزر مثال بتگرم، از بیم و از امید

زر سرخ: شراب طرب: شادی کوثر: چشمه‌ای در بهشت آزر: پدر ابراهیم
*همانند ابراهیم خلیل در آتش عشقم و همانند آزر بت تراش عشق. غ/ ۸۷۶

نگفتمت

نگفتمت مرو آنجا، که میتلات کنند
که سخت دست درازند، بسته پات کنند

نگفتمت که بدان سوی، دام در دامست
چو در فتادی در دام، کی رهات کنند

چو تو سلیم دلی را، چو لقمه بربایند
به هر پیاده شهی را به طرح مات کنند

بسی مثال خمیرت، دراز و گرد کنند
کहत کنند و دو صد بار کهربات کنند

تو اعتماد مکن، بر کمال و دانش خویش
که کوه قاف شوی، زود در هوات کنند

برون کشندت از این تن، چنانکه پنبه ز پوست
مثال شخص خیالیت، بی جهات کنند

خמוש باش که این، کودکان پست سخن
حشیشی‌اند و همین لحظه ژاژخات کنند

سر سرمست

به باغ بلبل از این پس، حدیث ما گوید
حدیث خوبی آن یار دلربا گوید

چو باد در سر بید افتد و شود رقصان
خدای داند که با هوا چه‌ها گوید

چنار فهم کند، اندکی ز سوز چمن
دو دست پهن برآرد خوش و دعا گوید

به پرسم از گل، کان حسن از که دزدیدی
ز شرم سست بخندد، ولی کجا گوید

اگرچه مست بود گل، خراب نیست چو من
که راز نرگس مخمور، با شما گوید

چو رازهاطلبی، در میان مستان رو
که راز را سر سرمست، بی‌حیا گوید

چو مست‌تر شود، آن روح، خرقه باز شود
کلاه و سر بنهد، ترک این قبا گوید

بی‌حیا: بی‌پروا خرقه: لباس زهد و فرب قبا: روپوش ریا غ/ ۹۲۷
«ما باده زیر خرقه نه امروز میخوریم صد بار پیر میکده این ماجرا شنید» حافظ

سایه زلف

هزار جان مقدس فدای روی تو باد
که در جهان چو تو خوبی کسی ندید و نژاد

هزار رحمت دیگر نثار آن عاشق
که او به دام هوای چو تو شهی افتاد

ز صورت تو حکایت کنند یا ز صفت
که هر یکی ز یکی خوبتر زهی بنیاد

دلم هزار گره داشت، همچو رشته‌ی سحر
ز سحر چشم خوشت، آن همه گره بگشاد

کلوخ و سنگ چه داند بهار را چه اثر
بهار را زچمن پرس و سنبل و شمشاد

بزیر سایه‌ی زلفت دلم چه خوش خفته‌ست
خراب و مست و لطیف و خوش و کش و آزاد

در آن زمان که کند عقل عاقبت بینی
ندا ز عشق برآید، که هرچه بادا باد

گل سرخ

میان باغ، گل سرخ، های و هو دارد
که بو کنید دهان مرا، چه بو دارد

به باغ خود همه مستند، لیک نی چون گل
که هر یکی به قدح خورد و او سبو دارد

چو سال سال نشاط است، و روز روز طرب
خنک مرا و کسی را که عیش خو دارد

چرا مقیم نباشد چو ما به مجلس گل
کسی که ساقی باقی ماه رو دارد

هزار جان مقدس، فدای آن جانی
که او به مجلس ما، امر اُشربو دارد

سوال کردم گل را که بر که می‌خندی
جواب داد بر آن زشت کو دو شو دارد

عجب که خار چه بدمست و تیزو روترش است
ز رشک آنک «گل سرخ» صد عدو دارد

چشم مست

مرا عقیق تو باید، شکر چه سود کند
مرا جمال تو باید، قمر چه سود کند

چو مست چشم تو نبود، شراب را چه طرب
چو مهرم تو نباشی، سفر چه سود کند

چو آفتاب تو نبود، ز آفتاب چه نور
چو منظرم تو نباشی، نظر چه سود کند

شبم چو روز قیامت دراز گشت ولی
دلم سحور تو خواهد، سحر چه سود کند

شبی که ماه نباشد، ستارگان چه زنند
چو مرغ را نبود سر، دو پر چه سود کند

جهان مثال درختست، برگ و میوه زتست
چو برگ و میوه نباشد، شجر چه سود کند

گذر کن از بشریت، فرشته باش دلا
فرشتگی چو نباشد، بشر چه سود کند

غوره یا انگور

عشق تو، مست و کف زنانم کرد
مستم و بی خودم، چه دانم کرد

غوره بودم، کنون شدم انگور
خویشتن را ترش نتانم کرد

شکرین است، یار حلوایی
مشت حلوا، درین دهانم کرد

خلق گوید: چنان نمی باید
من نبودم چنین، چنانم کرد

صد خم می، بجای آن یک خم
در خورم داد و شادمانم کرد

چون جهان پر شد از حکایت من
در جهان همچو جان نهانم کرد

بس کن ای دل، که در بیان ناید
آنچه آن یار مهربانم کرد

عید

«عید» بر عاشقان مبارک باد
عاشقان، عیدتان مبارک باد

بر تو ای ماه آسمان و زمین
تا به هفت آسمان مبارک باد

عید آمد به کف نشان وصال
عاشقان این نشان مبارک باد

روژه مگشای، جز به قند لبش
قند او در دهان مبارک باد

عید آمد، که ای سبک روحان
رطل‌های گران، مبارک باد

عید بنوشت، بر کنار لبش
کاین می بی‌کران مبارک باد

چند پنهان خوری صلاح‌الدین
بوسه‌های نهان مبارک باد

شمع و عود

چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کار
بر آب دیده و خون جگر گرفت قرار

چو «عود و شمع» نسوزد چه قیمتش باشد
که هیچ فرق نماند، ز عود و کنده‌ی خار

غبارهاست درون تو، از حجاب منی
همی برون نشود، آن غبار از یکبار

نگر به پوست، که دباغ از پلیدی‌ها
همی بشوید آن را هزار بار هزار

به سوزنی که دهان‌ها بدوخت در رمضان
بیا بدوز دهانم که سیرم از گفتار

ولی چو جمله دهانم کدام را دوزی
نیم چو سوزن کو را بود یکی سوفار

خمش خمش که اشارات عشق معکوس است
نهان شوند معانی، ز گفتن بسیار

سفر از خویشتن خویش

درخت اگر متحرک بدی به پا و به پر
نه رنج اره کشیدی، نه زخمهای تبر

ور آفتاب نرفتی به پر و پا همه شب
جهان چگونه منور شدی به گاه سحر

ور آب تلخ نرفتی ز بحر سوی افق
کجا حیات گلستان شدی به سیل و مطر

وگر تو پای نداری سفر گزین در خویش
چو کان لعل پذیرا شو از شعاع اثر

ز خویشتن، سفری کن به خویش ای خواجه
که از چنین سفری گشت خاک معدن زر

ز تلخی و تُرشی رو به سوی شیرینی
چنانک رُست ز تلخی هزار گونه ثمر

درآ به حلقه‌ی رندان که مصلحت این است
شراب و شاهد و ساقی بی‌شمار نگر

چنان مستم من امروز

چنان مستم، چنان مستم من امروز
که از چنبر برون جستم من امروز

چنان چیزی که در خاطر نیاید
چنانستم، چنانستم، من امروز

بجان، بر آسمان عشق رفتم
بصورت، گر درین پستم من امروز

گرفتم گوش عقل و گفتم ای عقل
برون رو کز تو وارستم من امروز

بشوی ای عقل، دست خویش از من
که در مجنون به پیوستم من امروز

بدستم داد، آن یوسف ترنجی
که هر دو دست خود، خستم من امروز

چنانم کرد آن ابریق پُر می
که چندین خنب بشکستم من امروز

از نگاه عارفان کوی عشق، «مست» کسی است که بین مخلوق خدا تفاوتی نمی‌بیند.

ابریق: کوزه غ / ۱۱۸۵

سیمرغ

«سیمرغ» کوه قاف، رسیدن گرفت باز
مرغ دلم ز سینه، پریدن گرفت باز

مرغی که تاکنون ز پی دانه مست بود
در سوخت دانه را و تپیدن گرفت باز

چشمی که غرقه بود به خون در شب فراق
آن چشم روی صبح بدیدن گرفت باز

دندان عیش کند شد، از هجر ترش روی
امروز قند وصل گزیدن گرفت باز

تبریز را کرامت شمس حق‌ست و او
گوش مرا به خویش کشیدن گرفت باز

مستورگان مصر، ز دیدار یوسفی
هر یک ترنج و دست بریدن گرفت باز

خاتون روح خانه‌نشین از سرای تن
چادرکشان زعشق دویدن گرفت باز

نور پاک

باز آمدم، باز آمدم، از پیش آن یار آمدم
در من نگر، در من نگر، بهر تو غمخوار آمدم

شاد آمدم، شاد آمدم، از جمله آزاد آمدم
چندین هزاران سال شد، تا من بگفتار آمدم

آنجا روم، آنجا روم، بالا بدم بالا روم
بازم رهان، بازم رهان، کاینجا به زنه‌ار آمدم

من «نور پاکم» ای پسر، نه مشت خاکم مختصر
آخر صدف من نیستم، من در شهوار آمدم

من مرغ لاهوتی بدم، دیدی که ناسوتی شدم
دامش ندیدم ناگهان، در وی گرفتار آمدم

ما را به چشم سر مبین، ما را به چشم سر بین
آنجا بیا ما را بین، کاینجا سبکبار آمدم

یارم به بازار آمدست، چالاک و هشیار آمدست
ورنه بیازارم چه کار، ویرا طلب کار آمدم

مختصر: کوچک	در شهوار: مروارید بزرگ	لاهور: روحانی
ناسوت: جسمانی	سر: راز، بینشمندی	غ/ ۱۳۹۰

دولت عشق

مرده بُدم، زنده شدم، گریه بدم، خنده شدم
«دولت عشق» آمد و من، دولت پاینده شدم

گفت، که سرمست، نه‌ای، روکه از این دست نه‌ای
رفتم و سرمست شدم، وز طرب آکنده شدم

گفت، که تو کشته نه‌ای، در طرب آغشته نه‌ای
پیش رخ زنده کُنش، کشته و افکنده شدم

گفت، که تو شمع شدی، قبله‌ی این جمع شدی
جمع نیم، قبله نیم، دود پراکنده شدم

گفت، که با بال و پری، من پر و بالت ندهم
در هوس بال و پرش، بی‌پر و پرکنده شدم

تابش جان یافت دلم، وا شد و بشکافت دلم
اطلس نو بافت دلم، دشمن آن ژنده شدم

باش چو شطرنج روان، خامش و خود جمله زبان
کز رخ آن شاه جهان، فرخ و فرخنده شدم

قبله

دلا مشتاق دیدارم، غریب و عاشق و مستم
کنون عزم لقا دارم، من اینک رخت بربستم

تویی «قبله» همه عالم، ز قبله رو نگردانم
بدین قبله نماز آرم، به هر وادی که من هستم

مرا جانی درین قالب، و آنکه جز توأم مذهب
که من از نیستی جانا، به عشق تو برون جستم

اگر جز تو سری دارم، سزاوار سر دارم
وگر جز دامنت گیرم، بریده باد این دستم

جهانی گمره و مرتد، ز وسواس هوای خود
به اقبال چنین عشقی، ز شر خویشتن رستم

زهی لطف خیال او، که چون در پاش افتادم
قدم‌های خیالش را، بآسیب دو لب خستم

چه دانم، نیستم هستم، ولیک این مایه می‌دانم
چو هستم، نیستم ای جان، ولی چون نیستم هستم

جان طرب جو

من این ایوان نه تو را، نمی‌دانم نمی‌دانم
من این نقاش جادو را، نمی‌دانم نمی‌دانم

چو طفلی گم شدستم من میان کوی و بازاری
که این بازار و این کو را نمی‌دانم نمی‌دانم

منم یعقوب و او یوسف، که چشمم روشن از بویش
اگرچه اصل این بو را نمی‌دانم نمی‌دانم

مرا جان طرب پیشه‌ست، که بی‌مطرب نیارامد
من این «جان طرب جو» را نمی‌دانم نمی‌دانم

برو ای شب زپیش من، میچان زلف و گیسو را
که جز آن جعد و گیسو را نمی‌دانم نمی‌دانم

مرا گوید یکی مشفق، بدت گویند بدگویان
نکو گو را و بدگو را نمی‌دانم نمی‌دانم

خمش کن چند می‌گویی چه قیل و قال می‌جویی
که قیل و قال و قالو را نمی‌دانم نمی‌دانم

ز تزویر بجستم

دگر بار، دگر بار، ز زنجیر بجستم
از آن بند و از آن دام زبون گیر بجستم

ز تقدیر همه خلق کر و کور شدستند
ز کر و فر تقدیر و ز تقدیر بجستم

برون پوست، درون دانه، بود میوه گرفتار^۱
از آن پوست، وز آن دانه، چو انجیر بجستم

به اندیشه فرو برد مرا عقل، چهل سال
به شصت و دو، شدم صید و ز تدبیر بجستم

ز خون بود غذا اول و آخر شد خون شیر
چو دندان خرد رُست، از آن شیر بجستم

پی نان بدویدم، یکی چند به تزویر
خدا داد غذایی، که «زتزویر بجستم»

خمش باش خمش باش به تفصیل مگو یش
ز تفسیر بگویم، ز تف سیر بجستم

^۱ - ز تدبیر بجستم: از مصلحت اندیشی دروغین رها شدم
پوست: پذیرش باورهای غیرعقلی
دانه: تحمیل زور و خشونت به نام دین
میوه: اندیشمندی و آزادگی انسان
غ/ ۱۴۷۲

نقطه‌ی اقبال

بیایید بیایید، به گلزار بگردیم
برین «نقطه‌ی اقبال»، چو پرگار بگردیم

بیایید که امروز به اقبال و به پیروز
چو عشاق نوآموز بر آن یار بگردیم

بسی تخم بکشتیم، برین شوره بگشتیم
بر آن حَب که نگنجد در انبار بگردیم

هر آن روی که پشت است، به آخر همه زشتست
بر آن یار نکو روی وفادار بگردیم

چو از خویش برنجیم، زبون شش و پنجم
یکی جانب خمخانه‌ی خمار بگردیم

درین غم چو نزاریم، در آن دام شکاریم
دگر کار نداریم، درین کار بگردیم

چو دولاب چه گردیم، پر از ناله و افغان
چو اندیشه‌ی بی‌شکوت و گفتار بگردیم

بت پرست

از اول امروز، چه آشفته و مستیم
آشفته بگوییم، که آشفته شدستیم

آن باده که دادی تو و این عقل که ماراست
معذور همی دار، اگر جام شکستیم

امروز سر زلف تو، مستانه گرفتیم
صد بار گشادیمش و صد بار بستیم

رندان خرابات بخوردند و برفتند
ماییم که جاوید بخوردیم و نشستیم

وقتست که خوبان همه در رقص درآیند
انگشت زنان گشته، که از پرده بجستیم

هر چند پرستیدن بت، مایه‌ی کفرست
ما کافر عشقیم، گر این بت نپرستیم

خاموش که تا هستی او کرد تجلی
هستیم بدان سان که ندانیم که هستیم

وادی خَم در خَم

شکر خدا را، که ز پیکار رهِیدیم
ز آن «وادی خَم در خَم»، پر خار رهِیدیم

ز آن جان پر از وهم کژ اندیشه گذشتیم
ز آن چرخ پر از مکر جگر خوار رهِیدیم

دکان حریصان، به دغل رخت همه برد
دکان بشکستیم و از آن کار رهِیدیم

ز آن عیسی عشاق و زافسون مسیحش
از علت و قاروره و بیمار رهِیدیم

ما توبه شکستیم و بیستیم دو صدبار
دیدیم مه توبه به یکبار رهِیدیم

ای سال چه سالی تو که از طالع خوبت
زافسانه‌ی پار و غم پیرار رهِیدیم

خاموش کزین عشق و ازین علم لدُنیش
از مدرسه و دفتر و تکرار رهِیدیم

حریصان: آزمندان دغل: ناراستی طالع: بخت علم لدنی: بینش‌مندی فطری غ/ ۱۴۷۸
«طاق و رواق مدرسه و قال و قیل علم در راه جام و ساقی مه رو نهاده‌ایم» حافظ

باده و پیمانه

امروز مها، خویش ز بیگانه ندانیم
مستیم بدان حد، که ره خانه ندانیم

در عشق تو از عاقله‌ی عقل، برستیم
جز حالت شوریده‌ی دیوانه ندانیم

در باغ بجز عکس رخ دوست نبینیم
وز شاخ به جز حالت مستانه ندانیم

گفتند درین دام، یکی دانه نهادست
در دام چنانیم، که ما دانه ندانیم

امروز ازین نکته و افسانه بخوانید
کافسون نپذیرد دل و افسانه ندانیم

چون شانه در آن زلف، چنان رفت دل ما
کز بیخودی از زلف تو تا شانه ندانیم

باده ده و کم پرس، که چندم قدح است این
کز یاد تو ما باده ز پیمانه ندانیم

توبه شکن

بشکن قدح باده، که امروز چنانیم
کز توبه شکستن، سر توبه شکنانیم

با غمزه‌ی سرمست تو، میریم و اسیریم
با عشق جوانبخت تو، پیریم و جوانیم

روی تو گلستان و لب تو شکرستان
در سایه‌ی این هردو همه گل شکر آیم

زلف تو شب قدر و رخ تو همه نوروز
ما واسطه‌ی روز و شبش چون سحر آیم

خورشید جهانی تو و ما ذره‌ی پنهان
در تاب درین روزن، تا در نظر آیم

گفتم که چو دریا بسوی جوی نیاید
چون آب روان جانب تو در سفر آیم

گفتی چه دهی پند و زین پند چه سودست
کان نقش که نقاش ازل کرد همانیم

طریق عشق

ز زندان خلق را، آزاد کردم
روان عاشقان را، شاد کردم

چه استادان که من شه مات کردم
چه شاگردان که من استاد کردم

بسا شیران که غریدند بر ما
چو روبه عاجز و منقاد کردم

دهان اژدها را بردردم
«طریق عشق» را آباد کردم

ز چاهی یوسفان را برکشیدم
که از یعقوب ایشان یاد کردم

چو خسرو زلف شیرینان گرفتم
اگر قصد یکی فرهاد کردم

زهی باغی که من ترتیب کردم
زهی شهری که من بنیاد کردم

منقاد: فرمانبردار اژدها: در ادب ایران نماد دشمن و اندیشه‌ی ناپاک است
«نخواهیم بر گاه ضحاک را همان اژدها دوش ناپاک را» فردوسی غ/ ۱۵۰۲

آوای عشق

سفر کردم به هر شهری دویدم
چو شهر عشق من شهری ندیدم

ندانستم ز اول قدر این شهر
ز نادانی بسی غربت کشیدم

ز هجران و غریبی بازگشتم
دگر باره بدین دولت رسیدم

چه گویم مرده بودم بی او مطلق
خدا از نو دگر بار آفریدم

از آن باده که لطف و خنده بخشد
چو گل بی حلق و بی لب می‌چشیدم

به غیر عشق آواز دهل بود
هر آوازی که در عالم شنیدم

بگویم چون رسی آنجا و لیکن
قلم بشکست چون اینجا رسیدم

گ/غ/ ۱۵۰۸ و ۹

«از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که در این گنبد دوار بماند» حافظ

امید آزادی

بیا ای آنک بردی تو قرارم
در آ چون تنگ شکر در کنارم

بیا نزدیک و بر رویم نظر کن
نشانی‌ها نگر، کز عشق دارم

بسوزم پرده‌ی هفت آسمان را
اگر از سوز دل دودی برآرم

خزان گر باغ و بستان را بسوزد
بخنداند جهان را نو بهارم

جهان گوید: «که باز آ ای بهاران»
که از ظلم خزان صد داغ دارم

بگردان ساقیا جام خزانی
که از عشق بهار اندر خمارم

بده چیزی که پنهانست چون جان
بجان تو مده بیش انتظارم

آشتی

بیا تا قدر یکدیگر بدانیم
که تا ناگه ز یکدیگر نمائیم

غرض‌ها تیره دارد دوستی را
غرض‌ها را، چرا از دل نرانیم

گهی خوشدل شوی از من که میرم
چرا مرده‌پرست و خصم جانیم

چو بعد از مرگ خواهی آشتی کرد
همه عمر از غمت در امتحانیم

چو بر گورم بخواهی بوسه دادن
رخم را بوسه ده کاکنون همانیم

کنون پندار مردم «آشتی» کن
که در تسلیم ما چون مردگانیم

خمش کن مرده‌وار ایدل ازیرا
به هستی متهم مازین زبانیم

بشارت

میان ما درآ ما عاشقانیم
که تا در باغ عشقت درکشانیم

مقیم خانه‌ی ما شو چو سایه
که ما خورشید را همسایگانیم

تو آبی لیک گردابی و محبوس
درآ در ما که ما سیل روانیم

چو مرغ خانه تا کی دانه چینیم
چه شد دریا، که ما مرغایانیم

اگر چون گرگ ما را می‌درانند
چه چاره؟! چون به حکم آن شُبّانیم

نتاند باد کاه ما ربودن
که ما زان کهربا اندر امانیم

خمش کن کاه و کوه و کهربا چیست
که آنچ از فهم بیرونست آنیم

من چه دانم

مرا گویی چه سانی، من چه دانم
کدامی وز کیانی، من چه دانم

مرا گویی چنین سرمست و مخمور
ز چه رطل گرانی، من چه دانم

مرا گویی در آن لب، او چه دارد
کز شیرین زبانی، من چه دانم

بدیدم آتشی، اندر رخ او
چو آب زندگانی، من چه دانم

اگر من خود توام، پس تو کدامی
تو اینی یا تو آنی من چه دانم

مرا گویی که بر راهش مقیمی
مگر تو راهبانی من چه دانم

خنک آن دم که گویی جانت بخشم
بگویم من، تو دانی من چه دانم

بادهی منصور

شراب شیرهی انگور خواهم
حریف سر خوش مخمور خواهم

مرا بویی رسید از بوی حلاج
ز ساقی «بادهی منصور» خواهم

ز مطرب ناله‌ی سرنای خواهم
ز زهره زاری تنبور خواهم

بیا نزدیکم ای ساقی که امروز
من از خود خوشتن را دور خواهم

مرا در چشم خود ره ده که خود را
ز چشم دیگران، مستور خواهم

یکی دم، دست را از روی برگیر
که در دنیا، بهشت و حور خواهم

اگر چشم و دلم، غیر تو بیند
در آن دم چشمها را کور خواهم

منصور حلاج: مقتول ۳۰۱/خ = ۹۲۲/م عارفی در کوی عشق مطرب: رامشگر، نوازنده
سرنا: سازيست بادی تنبور: ابزار موسیقی که دارای کاسه‌ای کوچک همانند سه‌تار است. غ/۱۵۴۵

نرگس خمار

روی تو چو نوبهار دیدم
گل را ز تو شرمسار دیدم

تا در دل من قرار کردی
دل را ز تو بی‌قرار دیدم

من چشم شدم، همه چو نرگس
کان نرگس پر خمار دیدم

از ملک جهان و عیش عالم
من عشق تو اختیار دیدم

من مردم و از تو زنده گشتم
پس عالم را، دو بار دیدم

چون بستم من دهان ز گفتن
بس گفتن بی‌شمار دیدم

ای مطرب اگر تو یار مایی
این پرده بزن که یار دیدم

پیاز گل

دو هزار عهد کردم، که سر جنون نخارم
زتو در شکست عهدم زتو یاد شد قرارم

سر خنب چون گشادی برسان وظیفه‌ها را
به میان دور ما آ که غلام این دوارم

همه را به لطف جان کن همه را زسر جوان کن
به شراب اختیاری که رباید اختیارم

تو «پیازهای گل» را به تک زمین نهان کن
به بهار سر برآرد که من آن قمر عذارم

شب و روز می‌بکوشم که برهنه را بپوشم
نه چنان دکان فروشم که دکان نو برآرم

بخدا که روز نیکو ز پگه پدید باشد
که در آید آفتابش به وصال در کنارم

تو خموش تا قرنفل بکند حکایت گل
بر شاهدان گلشن چو رسید نوبهارم

ختن

بوی آن خوب «ختن» می‌آیدم
بوی یار سیمتن می‌آیدم

می‌رسد در گوش، بانگ بلبلان
بوی باغ و یاسمن می‌آیدم

یوسفم، افتاده در چاه فراق
از شه مصر آن رسن می‌آیدم

بوی زلف مشکبار روح قدس
همچو جان اندر بدن می‌آیدم

من شهید عشقم و پر خون کفن
خون‌بها اندر کفن می‌آیدم

جان‌ها بر بام تن صف صف زدند
کان قباد صف شکن می‌آیدم

گویا، ساقی جان، بر کار شد
تا چنین می در دهن می‌آیدم

هما

عاشقی بر من، پریشان کنم
کم عمارت کن، که ویران کنم

چند می‌باشی، اسیر این و آن
گر برون آیی، ازین آنت کنم

ای صدف، چون آمدی در بحر ما
چون صدفها، گوهر افشان کنم

بر گلویت تیغ‌ها را دست نیست
گرچو اسماعیل، قربان کنم

چون خلیلی، هیچ از آتش مترس
من ز آتش، صد گلستان کنم^۱

من همایم سایه کردم بر سرت
تا که افریدون و سلطانت کنم

دامن من گیر، اگر تر دامنی
تا چو مه از نور دامانت کنم

۱. من از پیام «زرتشت» که ریشه در پاکی، شادی و روشنایی دارد، در درونت صد گلستان خواهم ساخت.
هما: رام، ایزد عشق فریدون: پادشاه نیکوکار و نیکو سرشت در شاهنامه غ/ ۱۶۶۵

توبه

ای مطرب این غزل گو، کی یار «توبه» کردم
چون با گلی نشستم، از خار توبه کردم

در جرم توبه کردن، بودیم تا بگردن
از توبه‌های کرده، این بار توبه کردم

ای می فروش می ده، ساغر بدست من ده
من ننگ را شکستم وز عار توبه کردم

ای مطرب اله اله من بی رهم تو بر ره
بردار چنگ می زن، برتار توبه کردم

زاندیشه‌های چاره دل بود پاره‌پاره
بیچارگیست چاره، ناچار توبه کردم

بنمای روی مه را، خوش کن شب سیه را
کز ذوق آن گُنه من بسیار توبه کردم

گفتم که وقت توبه است، شوریده‌ای بمن گفت
من تایب قدیمم، من پار توبه کردم

گنج نهان

چیزی مگو، که «گنج نهانی» خریده‌ام
جان داده‌ام و لیک، جهانی خریده‌ام

رویم چو زرگست از او، این سخن شنو
دادم قراضه‌ی زر و کانی خریده‌ام

از چشم ترک دوست، چه تیری که خورده‌ام
وز طاق ابروش، چه کمانی خریده‌ام

با خلق بسته، بسته بگویم من این حدیث
با کس نگویم، این ز فلانی خریده‌ام

هرچند بی‌زبان شده بودم چو ماهی‌ای
دیدم شکر لبی و زبانی خریده‌ام

ناگاه چون درخت، برستم میان باغ
زان باغ بی‌نشانه، نشانی خریده‌ام

گفتم میان باغ، خود آن را میانه نیست
لیک از میانه نیست، میانی خریده‌ام

قراضه: هر چیز شکسته و خرده ریز از چشم ترک دوست: از چشم معشوق دوست داشتنی
حدیث: گفتگو، ماجرا غ/ ۱۷۰۷

خریدار ننگ

با روی تو ز سبزه و گلزار فارغیم
با چشم تو زباده و خمار فارغیم

دعوی عشق، وانگه ناموس و نام و ننگ
ما ننگ را خریده و از عار فارغیم

ای رو تَرش که کاله گران است، چون خرم
بگذر مخر، که ما ز خریدار فارغیم

ما را مسلم آمد، شادی و خوش‌دلی
کز باد و بود و اندک و بسیار فارغیم

مشتی سگان نگر، که بهم در فتاده‌اند
ما از دغا و حیل و مکار فارغیم

درسی که عشق داد، فراموش کی شود
از بحث و از جدال و ز تکرار فارغیم

آهن ربای جذب رفیقان کشید حرف
ور نی، درین طریق ز گفتار فارغیم

بهشت خدا

بدار دست ز ریشم که باده‌ای خوردم
ز بیخودی سر و ریش و سبال گم کردم

ز پیشگاه و زدرگاه نیستم آگاه
به پیشگاه خرابات روی آوردم

دکان جمله طیبیان خراب خواهم کرد
که من سعادت بیمار و داروی دردم

* چو دانه‌ای که بمیرد هزار خوشه شود
شدم به فضل خدا صد هزار چون مردم

«منم بهشت خدا» لیک نام من عشق است
که از فشار رهد هر دلی کش افشردم

رهد ز تیر فلک وز سنان مریخش
هر آن مرید، که او را به عشق پروردم

خموش باش که گر نی زخوف فتنه بدی
هزار پرده دریدی زبان من هر دم

پیشگاه خرابات: آستانه معرفت و جوانمردی

* «یقین بدانید که اگر دانه گندم به داخل خاک نرود و نمیرد هیچوقت از یک دانه بیشتر
نمی‌شود.» انجیل یوحنا ۱۲/۲۴ غ/ ۱۷۲۲

محمود و ایاز

همه جمال تو بینم، چو چشم باز کنم
همه شراب تو نوشم، چو لب فراز کنم

حرام دارم با مردمان سخن گفتن
و چون حدیث تو آید سخن دراز کنم

هزارگونه بلنگم به هر رهم که برند
رهی که آن بسوی توست ترکتاز کنم

مرا و قوم مرا، عاقبت شود محمود
چو خویش را پی محمود خود ایاز کنم

زخار خار غم تو چو خارچین گردم
ز نرگس و گل صد برگ احتراز کنم

پریر عشق مرا گفت، من همه نازم
همه نیازشو آن لحظه‌ای که ناز کنم

خموش باش زمانی، بساز با خمشی
که تا برای سماع تو، چنگ ساز کنم

چشمه‌ی حیات

نگفتمت مرو آنجا که آشنات منم
درین سراب فنا، «چشمه حیات» منم

نگفتمت که به نقش جهان مشو راضی
که نقش بند سراپرده‌ی رضات منم

نگفتمت که منم بحر و تو یکی ماهی
مرو به خشک، که دریای با صفات منم

نگفتمت که چو مرغان بسوی دام مرو
بیا که قوت پرواز و پر و پات منم

نگفتمت که ترا ره زنند و سرد کنند
که آتش و تپش و گرمی هوات منم

وگر به خشم روی صد هزار سال زمن
به عاقبت بمن آیی که منتهاات منم

اگر چراغ دلی، دانک راه خانه کجاست
وگر خدا صفتی، دانک کدخدات منم

هستی پنهان

پوشیده چون جان می‌روی، اندر میان جان من
سرو خُرامان منی، ای رونق بستان من

چون می‌روی بی‌من مرو، ای جان جان بی‌تن مرو
وز چشم من بیرون مشو، ای مشعل تابان من

تا آمدی اندر برم، شد کفر و ایمان چاکرم
ای دیدن تو دین من، وی روی تو ایمان من

بی‌پاوسر کردی مرا، بی‌خواب و خور کردی مرا
در پیش یعقوب اندرآ، ای یوسف کنعان من

از لطف تو چون جان شدم، وز خویشتن پنهان شدم
ای هست تو پنهان شده، در هستی پنهان من

ای بوی تو در آه من، وی آه تو همراه من
بر بوی شاهنشاه من، شد رنگ و بو حیران من

جانم چو ذره در هوا، چون شد ز هر ثقلی جدا
بی‌تو چرا باشد چرا، ای اصل چار ارکان من

چار رکن: چهار ابر قدرت هستی بخش. ایزدانوان (آب، خاک، باد، آتش)
گ/غ/۱۷۸۶ و ۱۸۰۵

نالهی دل

دوش چه خورده‌ای دلا، راست بگو نهان مکن
چون خمشان بی‌گنه، روی بر آسمان مکن

دوش شراب ریختی، وز بر ما گریختی
بار دگر گرفتمت، بار دگر چنان مکن

چون سر صید نیستت، دام منه میان ره
چون که گلی نمی‌دهی، جلوه‌ی گلستان مکن

ای دل پاره پاره‌ام، دیدن اوست چاره‌ام
اوست پناه و پشت من، تکیه بر این جهان مکن

کار دلم بجان رسد، کارد به استخوان رسد
نالہ کنم بگویدم، دم مزن و بیان مکن

هر بن بامداد تو، جانب ما کشی سبو
کای تو بدیده روی من، روی باین و آن مکن

باده بنوش مات شو، جمله‌ی تن حیات شو
باده‌ی چون عقیق بین، یاد عقیق کان مکن

هامون

چه دانستم که این سودا، مرا زینسان کند مجنون
دلم را دوزخی سازد، دو چشم را کند جیهون

چه دانستم که سیلابی، مرا ناگاه برباید
چو کشتی‌ام در اندازد، میان قلزم پر خون

زند موجی بر آن کشتی، که تخته تخته بشکافد
که هر تخته فرو ریزد، ز گردشهای گوناگون

نهنگی هم برآرد سر، خورد آن آب دریا را
چنان دریای بی‌پایان، شود بی‌آب چون هامون

شکافد نیز آن هامون، نهنگ بحر فرسا را
کشد در قعر ناگاهان، بدست قهر چون قارون

چو این تبدیله‌ها آمد، نه هامون ماند و نه دریا
چه دادم من دگر چونشد، کچون غرقست در بیچون

چه دانم‌های بسیارست، لیکن من نمی‌دانم
که خوردم از دهان بندی در آن دریا کفی افیون

هامون یکی از سه دریاچه‌ی بزرگ ایران است که در سیستان و بلوچستان قرار دارد، از او بارها در اوستا نام برده شده و سوگمندان در این دوره روزگار خوشی ندارد. قلزم: دریا
غ/۱۸۵۵

دریای جان

عیش‌هاتان نوش بادا، هر زمان ای عاشقان
وز شما کان شکر باد، این جهان ای عاشقان

نوش و جوش عاشقان تا عرش و تا کرسی رسید
برگذشت از عرش و فرش این کاروان ای عاشقان

از لب دریا چه گویم لب ندارد «بحر جان»
بر فزودست از مکان و لامکان ای عاشقان

گر کسی پرسد کیانید، ای سراندازان شما
هین بگویندش که جان‌جان جان ای عاشقان

چون ز جست و جوی دل نومید گشتم آمدم
خفته دیدم دلستان با دلستان ای عاشقان

گفتم ای دل خوش گزیدی، دل بخندید و بگفت
گل ستاند، گلستان از گلستان ای عاشقان

طرفه دریایی معلق آمد این دریای عشق
نی بزیر و نی بیالا نی میان ای عاشقان

جام عقیق

صنما بیار باده بنشان خمار مستان
که ببرد عشق رویت همگی قرار مستان

می کهنه را کشان کن به صبح گلستان کن
که به جوش اندر آمد فلک از عَقّار مستان

بده آن قرار جان را گل و لاله‌زار جان را
ز نبات و قند پر کن دهن و کنار مستان

قدحی بدست بر نه به کف شکر لبان ده
بنشان به آب رحمت به کرم غبار مستان

صنما به چشم مستت دل و جان غلام دستت
به می خوشی که هستت ببر اختیار مستان

چو شراب لاله رنگت به دماغ‌ها برآید
گل سرخ شرم دارد ز رخ و عذار مستان

ز عقیق جام داری نمکی تمام داری
چه غریب دام داری جهت شکار مستان

دفع اژدها

رو سر بنه به بالین، تنها مرا رها کن
ترک من خراب شب گرد مبتلا کن

ماییم و موج سودا، شب تا بروز تنها
خواهی بیا ببخشا، خواهی برو جفا کن

از ما گریز تا تو، هم در بلا نیفتی
بگزین ره سلامت، ترک ره بلا کن

در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم
با دست اشارتم کرد که عزم سوی ما کن

گر اژدهاست بر ره، عشق است، چون زمرد
از برق این زمرد، هین «دفع اژدها» کن

نی‌های بی‌زبان را زان شهد پرشکر کن
چنگی که زد دل و جان در عشق با نوا کن

مرغان آب و گل را، پرها به گل فروشد
ای تو همای دولت، پر برفشان سفر کن

اژدها: در ادب ایران نماد دشمن یا اندیشه‌ی ناپاک است.

«نخواهیم برگاه ضحاک را همان اژدها دوش ناپاک را» فردوسی گ/غ/۲۰۳۹ و ۲۰۴۲

آب را گل نکنید

جانا ییار باده و بختم بلند کن
زان حلقه‌های زلف، دلم را کمند کن

مجلس خوش است و ما و حریفان همه خوشیم
آتش ییار و چاره‌ی مثنی سپند کن

ای غم برو برو بر مستانت کار نیست
آن را که هوشیار بیابی گزند کن

یک رگ اگر درین تن ما هوشیار هست
با او حساب دفتر هفتاد و اند کن

آنجا که مست گشتی بنشین مقیم شو
و آنجا که باده خوردی، آنجا فکند کن

تو آب روشنی، تو «درین آب گل مکن»
دل را حریف صیقل آینه پند کن

ای دل خموش کن، همه بی حرف گو سخن
بی لب حدیث عالم بی چون و چند کن

درون کوران

دلا تو شهد منه، در دهان رنجوران
حدیث چشم مگو، با جماعت کوران

* اگر چه از رگ گردن به بنده نزدیکست
خدای دور بود، از بر خدا دوران

درون خویش پرداز تا برون آیند
ز پرده‌ها به تجلی چو ماه مستوران

اگر چه گم شوی از خویش و از جهان اینجا
برون ز خویش و جهان گشته‌ای ز مشهوران

اگر تو ماه وصالی نشان بده از وصل
ز ساعد و بر سیمین و چهره‌ی حوران

چو نیست عشق ترا، بندگی بجا آور
که حق فرو نهد مزدهای مزدوران

بدانک عشق خدا، خاتم سلیمانست
کجاست دخل سلیمان و مکسب موران

کوی خرابات

بجان تو که ازین دلشده کرانه مکن
بساز با من مسکین و عزم خانه مکن

شراب حاضر و دولت ندیم و تو ساقی
بده شراب و دغل‌های ساقیانه مکن

نظر به روی حریفان بکن که مست تواند
نظر به روزن و دهلیز و آستانه مکن

به جز به حلقه‌ی عشاق روزگار مبر
به جز به «کوی خرابات» آشیانه مکن

مکن قرار تو بی او چو کاسه بر سر آب
مگیر کاسه به هر مطبخی روانه مکن

بین که عالم دامست و آرزو دانه
به دام او مشتاب و هوای دانه مکن

بگو به هرچه بسوزی بسوز جز بفراق
روا نباشد و این یک ستم روانه مکن

ندیم: همدم دغل: نادرستی کوی خرابات: کوی معرفت و انسانیت فراق: دوری
«این خرابات مغان است در آن رندانند شاهد و شمع و شراب و شکر و نای و سرود»
نظامی گنجوی درگذشت ۶۶۰/خ=۱۲۲۷م غ/ ۲۰۷۶

بیا، بیا

«بیایا» که ز هجرت، نه عقل ماند نه دین
قرار و صبر برفتست، زین دل مسکین

ز روی زرد و دل درد و سوز سینه می‌رس
که آن بشرح نگنجد، بیا به چشم بین

چو نان پخته ز تاب تو، سرخ رو بودم
چو نان ریزه کنونم، ز خاک ره برچین

چو آینه ز جمالت، خیال چین بودم
کنون تو چهره‌ی من، زرد بین و چین برچین

بروز و شب چو زمین رو بر آسمان دارم
ز روی تو، که نگنجد در آسمان و زمین

سحر ز درد نوشتیم نامه پیش صبا
که از برای خدا ره سوی سفر بگزین

بیایا و خلاصم ده از بیا و برو
بیا چنانک رهد جانم از چنان و چنین

پالایش درون

حیلت رها کن عاشقا، دیوانه شو دیوانه شو
وندر دل آتش درآ، پروانه شو پروانه شو

هم خویش را دیوانه کن، هم خانه را ویرانه کن
وانگه بیا با عاشقان، همخانه شو همخانه شو

تا کی دوشاخه، چون رخی تا کی چو بیدق کم تکی
تا کی چو فرزین کژ روی، فرزانه شو فرزانه شو

قفلی بود میل و هوا، بنهاده بر دل‌های ما
مفتاح شو، مفتاح را دندانه شو دندانه شو

رو سینه را چون سین‌ها، هفت آب شو از کین‌ها
وانگه شراب عشق را، پیمانه شو پیمانه شو

باید که جمله جان شوی، تا لایق جانان شوی
چون سوی مستان می‌روی، مستانه شو مستانه شو

گر چهره بنماید صنم، پر شو از او چون آینه
ور زلف بگشاید صنم، رو شانه شو رو شانه شو

تو مرو

گر رود دیده و عقل و خرد و جان «تو مرو»
که مرا دیدن تو، بهتر از ایشان تو مرو

ای که دُرد سخت صافتر از طبع لطیف
گر رود صفوت این طبع سخن‌دان تو مرو

اهل ایمان همه در خوف دم خاتمه‌اند
خوفم از رفتن توست ای شه ایمان تو مرو

با تو هر جزو جهان، باغچه و بستانست
در خزان گر برود رونق بستان، تو مرو

تو مرو گر بروی جان مرا با خود بر
ور مرا می‌نبری با خود ازین خوان تو مرو

هجر خویشم منما، هجر تو بس سنگ دلست
ای شده لعل زتو، سنگ بدخشان تو مرو

گر نترسم ز ملال تو بخوانم صد بیت
که ز صد بیشتر و هجده هزاران تو مرو

دُرد سخت: شهادیه‌ی اندیشه‌ات صفوت: ویژه‌گی، برگزیدگی خوف: ترس
خاتمه: پایان لعل: سنگ زیتنی غ/ ۲۲۱۵

سفر در راه دل

من غلام قمرم، غیر قمر هیچ مگو
پیش من جز سخن شمع و شکر هیچ مگو

سخن رنج مگو، جز سخن گنج مگو
ور ازین بی خبری، رنج مبر هیچ مگو

دوش دیوانه شدم، عشق مرا دید و بگفت
آمدم نعره مزین جامه مدر هیچ مگو

گفتم ای عشق من از چیز دگر می‌ترسم
گفت آن چیز، دگر نیست، دگر هیچ مگو

قمری جان صفتی در ره دل پیدا شد
در ره دل چه لطیف است سفر هیچ مگو

گفتم ای دل چه مه است، این دل، اشارت می‌کرد
که نه اندازه تست این بگذر هیچ مگو

من بگوش تو سخن‌های نهان خواهم گفت
سر بجنبان که بلی، جز که بسر هیچ مگو

مست و دیوانه

من مست و تو دیوانه، ما را که برد خانه
صد بار ترا گفتم، کم خور دو سه پیمانه

در شهر یکی کس را، هشیار نمی‌بینم
هر یک بتر از دیگر، شوریده و دیوانه

جانا به خرابات آ تا لذت جان بینی
جانرا چه خوشی باشد بی صحبت جانانه

از خانه برون رفتم مستیم به پیش آمد
در هر نظرش مضمهر صد گلشن و کاشانه

گفتم: ز کجایی تو؟ تسخر زد و گفت ای جان
نیمیم ز ترکستان، نیمیم ز فرغانه

نیمیم ز آب و گل، نیمیم ز جان و دل
نیمیم لب دریا، نیمی همه دردانه

گفتم، که رفیقی کن با من که منم خویش
گفتا، که بنشناسم من خویش ز بیگانه

نگار

دیدم نگار خود را می‌گشت گرد خانه
برداشته ربابی، می‌زد یکی ترانه

در پرده‌ی عراقی، می‌زد بنام ساقی
مقصود باده بودش، ساقی بدش بهانه

ساقی ماه رویی، در دست او سبویی
از گوشه‌ای درآمد، بنهاد در میانه

پر کرد جام اول زان باده‌ی مُشعل
در آب هیچ دیدی، کآتش زند زبانه

بر کف نهاده آنرا، از بهر دلستانرا
آنگه بکرد سجده، بوسید آستانه

بستد نگار از وی، اندر کشید آن می
شد شعله‌ها از آن می، بر روی او دوانه

می‌دید حسن خود را، می‌گفت چشم بد را
نی بود و نی بیاید، چون من درین زمانه

کهگل پندار

ای بر سر بازارت، صد خرقه به زناری
وز روی تو در عالم، هر روی به دیواری

هر ذره ز خورشیدت، گویای انا الحقی
هر گوشه چو منصوری، آویخته بر داری

این طرفه که از یک‌خم، هر یک ز می‌ای مستند
این طرفه که از یک گل، در هر قدمی خاری

هر شاخ همی گوید، من مست شدم دستی
هر عقل همی گوید، من خیره شدم باری

گل از سر مشتاقی، بدریده گریبانی
عشق از سر بی‌خویشی، انداخته دستاری

*از عقل گروهی مست، بی‌عقل گروهی مست
جز عاقل و لایعقل، قومی دگرند آری

ماییم چو می جوشان، در خُم خراباتی
گرچه سرخم بسته است از «کهگل پنداری»

خرقه: جامه‌ی زهد و ریا زنار: آویز گردن با صلیب، کمر بند زرتشتیان
«شرم از خرقه‌ی آلوده‌ی خود می‌آید که بر او وصله به صد شعبده پیراسته‌ام» حافظ
اناالحق: شعار منصور حلاج *مست عقل: فیلسوفان مست بی‌عقل: متعصبان دینی
قومی دگر: عارفان غ/ ۲۵۹۹

به یاد یار از دست رفته

درینا کز میان ای یار رفتی
به درد و حسرت بسیار رفتی

چه شد آن نکته‌ها و آن سخن‌ها
چه شد عقلی که در اسرار رفتی

چه شد دستی که دست ما گرفتی
چه شد پایی که در گلزار رفتی

لطیف و خوب و مردم‌دار بودی
درون خاک مردم‌خوار رفتی

دلم خون شد چه پرسم من چه دانم
بگو باری عجب بیدار رفتی

زهی داغ و زهی حسرت که ناگه
سفر کردی مسافروار رفتی

کجا رفتی که پیدا نیست گردت
زهی پر خون رهی «کین بار» رفتی

درخت سبز

تو نقشی، نقشبندان را چه دانی
تو شکلی پیکری جان را چه دانی

تو خود می نشنوی بانگ دهل را
رموز سر پنهان را چه دانی

هنوزت خار در پایست بنشین
تو سرسبزی بستان را چه دانی

تو نامی کرده‌ای این را و آن را
ازین نگذشته‌ای آن را چه دانی

زنخ کم زن، که اندر چاه نفسی
تو آن چاه زنخدان را چه دانی

سلیمانی نکردی در ره عشق
زبان جمله مرغان را چه دانی

«درخت سبز» داند قدر باران
تو خشکی قدر باران را چه دانی

ایام ناهموار

خوشی آخر بگو ای یار چونی
ازین «ایام ناهموار» چونی؟

بروز و شب مرا اندیشه‌ی تست
کزین روز و شب خونخوار چونی

ازین آتش که در عالم فتادست
ز دود لشکر تاتار چونی

*درین دریا و تاریکی و صد موج
تو اندر کشتی پر بار چونی

منم بیمار و تو ما را طیبی
پرس آخر که ای بیمار چونی

منت پرسم اگر تو می‌نپرسی
که ای شیرین شیرین کار چونی

وجودی بین که بیچون و چگونه است
دلا دیگر مگو بسیار چونی

تاریکی و صد موج: حاکمیت جهل و فساد غ / ۲۶۷۰
*«شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل کجا دانند حال ما سبکباران ساحل‌ها» حافظ

شبه ساقی

دگر باره «شبه ساقی» رسیدی
مرا در حلقه‌ی مستان کشیدی

دگر باره شکستی، تو بها را
به جامی پرده‌ها را بردیدی

دگر بار ای خیال فتنه‌انگیز
چو می بر مغز مستان بر دویی

بیا ای آهو از نافت پدید است
که از نسرین و نیلوفر چریدی

همه صحرا گل است و ارغوان است
بدان یکدم که در صحرا دمیدی

چو خاتونان مصری ای شفق تو
چو دیدی یوسفم را کف بریدی

بگویم ای بهشت این دم بگوشت
که بی او بسته‌ای و بی کلیدی

یاد یار مهربان

بوی باغ و گلستان آید همی
بوی یار مهربان آید همی

با خیال گلستانش خارزار
نرمتر از پرنیان آید همی

ز آن در و دیوارهای کوی دوست
عاشقانرا بوی جان آید همی

هر که میرد پیش حسن روی دوست
نابمرده در جنان آید همی

پهلوی نرگس بروید یاسمین
گل به غنچه خوش دهان آید همی

وز ورای عقل عشق خوبرو
می به کف دامن کشان آید همی

تن زنم زیرا ز حرف مشک‌ش
هر کسی را صد گمان آید همی

«بوی جوی مولیان آید همی یاد یار مهربان آید همی غ/ ۲۸۹۷
ریگ آموی و درشتی‌های او زیر پایم پرنیان آید همی» رودکی - درگذشت ۳۲۰/خ = ۹۴۱ م
«خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهیم کز نسیمش بوی جوی مولیان آید همی» حافظ

ترنج و دست

ای آنکه خود مرا تو به از جان و دیده‌ای
در جان من هر آنچ ندیدم تو دیده‌ای

از جان من پرس که با کفش آهین
اندر ره فراق، کجاها رسیده‌ای

از چشم من پرس چرا چشمه گشته‌ای
وز قد من پرس که از کی خمیده‌ای

این هم پرس ازو که تو در حسن و در جمال
مانند او ز هیچ زبانی شنیده‌ای

این هم بگو که گر رخ او آفتاب نیست
چون ابر پاره‌پاره زهم چون دریده‌ای

پیداست در دم تو که از ناف مشک خاست
کاندر کدام سبزه و صحرا چریده‌ای

دانم که دیده‌ای تو آن چشم یوسفی
زیرا «ترنج و دست» زمستی بریده‌ای

نای خوش نوا

ای نای خوش نوای که دلدار و دلخوشی
دم می‌دهی تو گرم و دم سرد می‌کشی

خالیست اندرون تو از بند لاجرم
خالی کننده‌ی دل و جان مشوشی

ای صورت حقایق کل در چه پرده‌ای
سر بر زن از میانه‌ی نی چون شکر وشی

نه چشم گشته‌ای تو و ده گوش گشته جان
در دم به شش جهت که تو دمساز هر ششی

ای نای سر بریده بگو سر بی‌زبان
خوش می‌چشان زحلق از آن دم که می‌چشی

آتش فتاد در نی و عالم گرفت دود^۱
زیرا ندای عشق زنی هست آتشی

بنواز سر لیلی و مجنون زعشق خویش
دلرا چه لذتی تو و جانرا چه مفرشی

۱- در هنگامه‌ای که جهان از خرافه و نادانی، تیره و تار شده است، من پیام زرتشت را که بر پایه‌های خرد و داناییست، با «ندای عشق» بشارت می‌دهم. غ/ ۲۹۹۴

کشتی نوح

گهی به سینه درآیی، گهی ز روح برآیی
گهی به هجر گراییی، چه آفتی چه بلایی

گهی جمال بتانی، گهی ز بت شکنانی
گهی نه این و نه آنی، چه آفتی چه بلایی

مثال لذت مستی، میان چشم نشستی
طریق فهم بیستی، چه آفتی چه بلایی

چه راحتی و چه روحی، چه کشتی ای و چه نوحی
چه نعمتی چه فتوحی، چه آفتی چه بلایی

چه دولتی و چه سودی، چه آتشی و چه دودی
چه مجمری و چه عودی، چه آفتی چه بلایی

در آن دلی که گزیدی، خیال وار دوییدی
بگفتی و بشنیدی، چه آفتی چه بلایی

تو عشق جمله جهانی، ولی زجمله نهانی
نهان و عین چو جانی، چه آفتی چه بلایی

خود گرفتار

چو صید دام خودی، پس چگونه صیادی
چو دزد خانه‌ی خویشی، چگونه عیاری

چگونه برقی آخر که کشت می‌سوزی
چگونه ابری آخر که سنگ می‌باری

کلاه کژ بنهی همچو ماه و نورت نیست
برو برو که گرفتار ریش و دستاری

ترا چه شصت و چه هفتاد چون نخواهی پخت
گلی بدست نداری، چه خار می‌کاری

فرو گذاشته‌ای شست دل درین دریا
نه ماهی‌ای بگرفتی، نه دست می‌داری

به یاد عشق شب تیره را بروز آور
چو عشق یار بود، شب کجا بود تاری

بگیر دامن عشقی که دامنش گرم است
که غیر او نرھاند ترا ز اغیاری

کان لعل

بیایا که نیابی چو من دگر یاری
چو من به هر دو جهان خود کجاست دلداری

بیایا و به هر سوی روزگار مبر
که نیست نقد ترا پیش غیر بازاری

*به غیر خدمت من که مشارق شادیست
ندید خلق و نبیند ز شادی آثاری

تو همچو وادی خشکی و من چو بارانی
تو همچو شهر خرابی و من چو معماری

بیا و فکرت من کن، که فکرت دادم
چو لعل می خری از کان من بخرباری

زباغ عشق طلب کن عقیده شیرین
که طبع سرکه فرو شست و غوره افشاری

دو کف به شادی او زن، که کف ز بحر وی است
که نیست شادی او را غمی و تیماری

وادی: صحرا، بیابان.

*راه من پرتو آیین روشنایی و شادکامی است.

لعل: سنگ زیتنی با ارزش. غ/ ۳۰۵۵

پادشاه جهان

بیایا که تو از نادرات ایامی
برادری پدری مدری دلارامی

بنام خوب تو مرده زگور برخیزد
گزاف نیست برادر چنین نکو نامی

تو فضل و رحمت حق که هر که در تو گریخت
قبول می‌کنیش با کژی و با خامی

به هیچ نقش نگنجی ولیک تقدیرا
اگر به نقش درآیی، عجب گل اندامی

گهی فراق نمایی، و چاره آموزی
گهی رسول فرستی و جان پیغامی

درون روزن دل چون فتاد شعله‌ی شمع
بداند این دل شب رو که بر سر بامی

به هر سحر که درخشی، خروس جان گوید
بیا که جان جهانی، به حق که سلطانی

نور دیده

تو نور دیده‌ی جان، یا دو دیده‌ی مایی
که شعله شعله به نور بصر در افزایی

تو آفتاب و دلم همچو سایه در پی تو
دو چشم در تو نهادست و گشته هر جایی

از آن زمان که چو نی بسته‌ام کمر پشت
حرارتیست درون دل از شکوفایی

زکان لطف تو نقدست عیش و عشرت ما
نیم به دولت عشق لب تو فردایی

به ذات پاک خداوند، کز تو دزدیده‌ست
هر آنچ آب حیاتست روح‌افزایی

ز جوی حسن تو خوبان سبو سبو برده
به تشنگان ره عشق کرده سقایی

زهی سعادت آن تشنگان که بوی برند
به اصل چشمه‌ی آب خوش مصفایی

کعبه‌ی معنی

طواف کعبه‌ی دل کن اگر دلی داری
دلست «کعبه‌ی معنی»، تو گل چه پنداری

مدار خوار دلی را اگرچه خوار بود
که بس عزیز عزیز است دل در آن خواری

عمارت دل بی‌چاره‌ی دوصد پاره
ز حج و عمره به‌آید به حضرت باری

هزار بار پیاده طواف کعبه کنی
قبول حق نشود گر دلی بی‌آزاری

گرت سعادت و اقبال گشت مطلوبیت
شوی تو طالب دلها و کبر بگذاری

روان شود ز زبانت چو سیل آب حیات
دمت بود چو مسیحا دوی بیماری

خמוש وصف دل اندر میان نمی‌گنجد
اگر به هر سر مویی دو صد زبان داری

هر که،

تخم خار کارد،

در جهان،

هان و هان،

او را مجو،

در گلستان!

گرگ یا شُبَّان

تو گرگی، کار چوپان را چه دانی
تو موشی، موسی جان را چه دانی

تو در اصل، یزید و کان شرکی
مسلمانی، مسلمان را چه دانی

چو شیطان رهن نفس تو گشته است
تو خود گو، نور ایمان را چه دانی

چو پیش روی او قربان نگشتی
تو قوچی عید قربان را چه دانی

چو تو اندر تنور غم بخفتی
تو مر دل‌های شادان را چه دانی

تجلی کرد خالق بر تو ای شیخ؟
تو دیوی، نور سبحان را چه دانی

برو عارف همای بیدلان شو
تو باز چتر سلطان را چه دانی

هما: فرشته‌ی عشق، رام

غزل ۳۱۶۷ این صفحه برگرفته شده از دیوان شمس تبریزی - انتشاراتی امیرکبیر - سال ۱۳۵۱
- تهران

سمند فکر

هزار ساله رهست، از تو تا مسلمانی
هزار سال دگر، تا به حد انسانی

اگر ز نقش و ز نقاش با شدت خبری
«سمند فکر» به بالای عرش پرانی

بزرگوار نژادی به قدر و اصل و نسب
ولی چه سود که تو قدر خود نمی‌دانی

ندیده صورت خود را در آینه روشن
معانی‌ای که حقیقت بود کجا دانی

چو عیسی‌ای تو درین دیر و موسی اندر طور
نه طیلسان و نه ناقوس و نه چو رهبانی

چو صعوه در تک چاهی حریف یوز مشو
که شاهبازی و سیمرخ را سلیمانی

ز جام و ساغر وحدت اگر بنوشی می
چو خضر سر معانی زلوح برخوانی

طیلسان: ردا رهبان: عابد مسیحی صعوه: گنجشک
می ساغر وحدت: شراب دوستی و یگانگی غ/ ۳۲۸۵

درفش کاویان

مه دی رفت و بهمن رفت و آمد نوبهار ای دل
جهان سبزست و گل خندان و خرم جویبار ای دل

فروشد در زمین سرما چو قارون و چو ظلم او
برآمد از زمین سوسن، چو تیغ آبدار ای دل

درفش کاویانی‌بین، تصویرهای جانی بین
که می‌تابد به هر گلشن زعکس روی یار ای دل

گل سوری زعشق او جوانان را کند عرضه
چو بر سر آن زند یونس نماندشان قرار ای دل

درختان کف برآورده چو کفهای دعا گویان
بنفشه سر فرو برده چو مرد شرمسار ای دل

میان کاروان می‌رو دلا آهسته، آهسته
بسوی حلقه‌ی خاص و حضور بهر یار ای دل

خدا سازید خلقی را و هرکس را یکی پیشه
هزار استاد می‌بینم نه چون تو پیشه کار ای دل

سینه‌ی سینا

امروز منم احمد، نی احمد پارینه
امروز منم سیمرغ، نی مرغک باچینه

شاهی که همه شاهان خر بنده‌ی آن شاهند
امروز من آن شاهم، نی شاه پریرینه

من مست ابد باشم نی مست زباغ و رز
من لقمه‌ی جان نوشم، نی لقمه‌ی برچینه

من قبله‌ی جانهایم، من کعبه‌ی دل‌هایم
من سینه‌ی سینایم، نی سینه‌ی پر کینه

در خانقهِ عالم در مدرسه‌ی دنیا
من صوفی دل صافم، نی صوفی پشمینه

از طالب و از صوفی ماند ورق و خرقه
ما راست صفای دل، اندر صدف سینه

با معنی شیری تو، حیف است که تا باشی
از بهر یکی صورت، تو طالب بوزینه

سیمرغ: پیام‌آور عشق
چینه: چینه‌دان: کیسه‌ی دانه
برچینه: آنچه روی سفره غذا می‌گذارند
رز: تاک انگور
ت/ ۳۳۸۶

چند

شاخه

گل

مطربا عیش و نوش،
از سر گیر،
یک دو ابریشمک،
فروتر گیر!

ای دل آر،
آب کوثرت باید،
آتش عشق را،
تو کوثر گیر!

عاشق و مست،
و آنکهی توبه،
ترک سالوس
آن فسونگر گیر!



چندان حلاوت و،
مزه و زیبایی و گشاد،
در چشم‌های مست تو،
نقاش چون نهاد!

چشم تو برگشاید،
هر دم هزار چشم،
زیرا مسیح‌وار،
خدا قدرتش بداد!

گفتم به آسمان،
که چنین ماه دیده‌ای،
سوگند خورد و گفت،
مرا نیست هیچ یاد!



الا ای روی تو،
صد ماه و مهتاب،
مگو شب گشت و،
بیگه گشت بشتاب!

مرا در سایه‌ات،
ای کعبه‌ی جان،
بهر مسجد،
ز خورشید است مهرباب!

ز مستی در هزاران چَه،
فتادیم،
برون مان می‌کشد،
عشق‌اش به قلاب!

مده به دست فراق،
دل مرا که نشاید،
مکش تو گشته خود را،
مکن بُتا که نشاید!

مرا به لطف گزیدی،
چرا زمن بر میدی،
ایا نموده وفاها،
مکن جفا که نشاید!

تو کان قند و نباتی،
نبات تلخ نباشد،
مگوی تلخ سخن‌ها،
بروی من که نشاید!

بگردان ساقیا،
آن جام دیگر،
بده جان مرا،
آرام دیگر!

خلاصم ده، خلاصم ده،
خلاصی،
که سخت افتاده‌ام،
در دام دیگر!

بگیر این دل،
گرچه وام دارم،
گرو کن زود بستان،
وام دیگر!



نرم نرمک،
سوی رخسارش نگر،
چشم بگشا،
چشم خمارش نگر!

شاخه‌های سبز،
رقصانش ببین،
لطف آن گل‌های،
بی‌خارش نگر!

چون بخندد،
آن عقیق قیمتی،
صد هزاران دل،
گرفتارش نگر!



تا نقش خیال دوست،
با ماست،
ما را همه عمر،
خود تماشاست!

و آن‌جا که مراد دل،
برآید،
یک خار به از،
هزار خرماست!

از باد چو بوی او،
بپرسم،
در باد صدای،
چنگ و سرناست!



جانا بیار باده،
که ایام می رود،
تلخی غم به لذت،
آن جام می‌رود!

آرام‌بخش جان را،
ز آن می‌که از تفش،
صبر و قرار و توبه و،
آرام می‌رود!

با جام آتشین،
چو تو از در درآمدی،
وسواس و غم،
چو دود سوی بام می‌رود!

ز رویت، دسته‌ی گل،
می‌توان کرد،
ز زلفت، شاخ سنبل،
می‌توان کرد!

تو دریایی و من،
یک قطره، ای جان،
ولیکن جزو را،
کل می‌توان کرد!

دلم صد پاره شد،
هر پاره نالان،
که از هر پاره،
بلبل می‌توان کرد!



یار شدم، یار شدم،
با غم تو یار شدم،
تا که رسیدم بر تو،
از همه بیزار شدم!

تا که فتادم چو صدا،
ناگه در چنگ غمت،
از هوس زخمه‌ی تو،
کم ز یکی تار شدم!

نیمشبی همراه مَه،
روی نهادم سوی ره،
در هوس خوبی تو،
جانب گلزار شدم!

خاک شدم، خاک شدم،
تا ز تو سرسبز شدم!



سرچشمه‌های فکری :

مثنوی معنوی: سازمان انتشارات جاویدان، چاپخانه علمی، چاپ پنجم، ۱۳۶۶/خ.

کلیات شمس تبریزی: انتشارات امیرکبیر، چاپخانه سپهر، چاپ چهارم ۱۳۵۱/خ.

خط سوم: دکتر ناصرالدین صاحب‌الزمانی. مطبوعاتی عطایی، چاپخانه ساحل ۱۳۵۱/خ.

مقالات شمس: باهتمام احمد خوشنویس، مطبوعاتی عطایی، ۱۳۴۹/خ.
مناقب‌العارفین: احمد افلاکی نوشته شده ۱۳۸۱/م، تصحیح تحسین یازیجی، انتشارات انجمن تاریخ ترک، آنکارا ج ۱، ۱۹۵۹/م. ج ۲، ۱۹۶۱/م.

راهنمای نشانه‌ها :

م/۲/۶۲۰ یعنی این بیت را می‌توانید در کتاب مثنوی دفتر دوم، صفحه ۶۲۰ بیابید.

گ/غ/۶۴ و ۶۹ یعنی گلچین ابیات از غزل شماره ۶۴ و ۶۹ از کتاب کلیات شمس تبریزی.

افلاکی ۱۲/۴ یعنی فصل ۴ بند ۱۲ از کتاب مناقب العارفین.

ت/۳۳۸۱ یعنی ترجیع شماره ۳۳۸۱ از کتاب شمس تبریزی.

با توضیح این‌که تمامی تاریخ‌های نوشته شده در این کتاب با سال میلادی و خورشیدی‌ست. حال چنان‌چه خوانندگان عزیز مایل باشند که برابری سال هجری قمری هر یک از آن‌ها را داشته باشند می‌توانند به شرح زیر محاسبه فرمایند.

برای نمونه تولد مولانا ۱۲۰۷ میلادی‌ست. که برابر می‌شود با :

$$۱۲۰۷ - ۶۲۱ = ۵۸۶ \text{ هجری خورشیدی}$$

$$۵۸۶ \times ۳۶۵ \div ۳۵۴ = ۶۰۴ \text{ هجری قمری}$$

کتاب برگزیده‌ی یونسکو

این کتاب نتیجه‌ی سال‌ها پژوهش در مورد زندگی و نوع اندیشه‌ی یکی از بزرگترین شخصیت‌های خاورمیانه یعنی مولانا رومی در شکلی بی‌همتاست. آوای عشق به مناسبت هشت‌صدمین سال زادروز رومی در سال ۲۰۰۸ در آلمان منتشر شد. سالی که سازمان ملل آن را بعنوان سال بزرگداشت زبان‌های بین‌المللی اعلام کرده بود، تا کلیه‌ی زبان‌های دنیا (به ویژه زبان‌هایی که در حاشیه قرار گرفته شده) ترویج و مورد توجه بیشتر قرار گیرند.

این کتاب به دو بخش اصلی تقسیم می‌شود. قسمت نخست آن شامل شرح حال کوتاه از رومی و نوع اندیشه اوست، و بخش دیگر برگزیده‌هایی از مجموعه‌ی شعرهای او در موضوع‌های گوناگون که خواننده را با چهره‌ی دوم مولانا که بعد از تولد تازه به شخصیتی دگراندیش، فیلسوف، آموزگار اخلاق، جامعه‌شناس و روان‌درمانگر بدل شده بود آشنا می‌نماید.

آوای عشق از سوی سازمان ملل در سال ۲۰۰۸ برگزیده و بعنوان پروژه‌ای منحصر به فرد و ارزشمند پذیرفته شد، و این چنین توصیف گشت: «کاری‌ست پژوهشی با تمرکز به روی منطقه‌ی خاورمیانه، زبان فارسی و شخصیت مولانا رومی، که خود به عنوان یکی از شکوهمندترین نمایندگان زبان و ادب پارسی و فلسفه خاورمیانه به شمار می‌رود. پیام رومی جهان شمول است، چرا که او از همه‌ی انسان‌ها می‌خواهد تا به

از سروده‌های مولانا / ۳۰۳

دور از تعصبات دینی، نژادی، جنسی، ملی و یا عقاید سیاسی به یکدیگر
نزدیک شوند تا جهانی بهتر، بدون خشونت و جنگ بسازند.
امروز در زمانی که جهان مملو از اختلافات بسیار است، حتا پس از
گذشت هشت صد سال، پیام رومی مهم‌تر از همیشه جلوه می‌نماید.»

ISBN: 978-3-9825764-9-6



محمود میرساجدین هستم، در سال ۱۳۲۰ (۱۹۴۲/م) در گرگان به دنیا آمدم، در رشته‌ی زبان و ادب فارسی درس خواندم، افتخار شاگردی زنده‌یاد بدایع‌الزمان فروزانفر را داشتم، پژوهش در شعر و ادب فارسی را دوست دارم.

کارهای انجام شده

۱۳۹۹ = ۲۰۲۰ / بُن

گلزار سعدی

۱۳۹۵ = ۲۰۱۶ / بُن

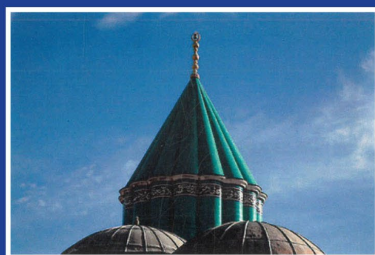
خورآباد حافظ

۱۳۹۱ = ۲۰۱۲ / بُن

همای عشق

۱۳۸۷ = ۲۰۰۸ / بُن

آوای عشق



گر نبودی ناله ی "نی"،
را اثر،
"نی" جهان را پر نکردی،
از شکر!

Awaye Eshgh Molana

M. Mirsajedin
